

## چرا از اسلام شکست خوردیم؟

بهرام اسکندری میانه

Sunday, April 18, 2010

<http://bahramskandari.blogspot.com/2010/04/blog-post.html>

(یک یادداشت بلند)

علی‌الظاهر بسیار بیش از آن‌که به تصور درآید به این موضوع پرداخته و به این پرسش پاسخ داده‌ایم. اما آیا بهراستی و چنان‌که باید پاسخ خود را یافته‌ایم؟

به دلیلی بسیار ساده، با اطمینان می‌توان به این پرسش پاسخ منفی داد؛ و آن دلیل این است که اگر پاسخ را یافته بودیم، هرآینه امروز در این سرزمین، از اسلام اثری برجای نمانده بود! چرا؟ بسیار ساده است: در معادله‌ی پیش رو، ما به عنوان "مغلوب" حضور داریم، و اسلام به عنوان "غالب". بدون استدلال هم می‌توان به این نکته، این حقیقت پی‌برد که طرح این پرسش، جز به منزله‌ی وقوف ما به رابطه‌ی خصمانه‌ی «غلبه-شکست» نیست. بلکه، حتی می‌توان پیدایی این پرسش را، سرآغاز "کفر" انسان ایرانی تلقی کرد. رسیدن به پاسخ این پرسش که «چرا، و چگونه شکست خوردیم؟» می‌تواند، و بلکه می‌بایست راز برون‌رفت از چنبره‌ی این معادله‌ی ناگوار را بر ما آشکار ساخته باشد. و از آنجاکه – صرف نظر از قرون نخستین پس از هجوم و چیرگی (یعنی حداکثر تا پایان سده‌ی پنجم)، در این ادوار اخیرمان، چیزی بیش از صدسال از آغاز پیدایی این پرسش می‌گذرد، و ما هم‌چنان تحت سیطره‌ی اسلام به‌سر می‌بریم، صرف "عدم توفیق در رهایی" می‌تواند و بلکه باید به این معنا باشد که هنوز – چنان‌که باید – به "پاسخ" نرسیده‌ایم.

چهبسا به مقدمات جز می‌گونه‌ای که بیان شد، این ایراد جدی وارد آید، یا حتی – به‌ظاهر – وارد باشد، که: به‌هیچ‌رو نمی‌توان اصلی ازین‌گونه را، بدون ارائه‌ی ادله‌ی کافی، و اثبات قضیه، پذیرفت که: صرف وقوف بر "چرایی" و "چگونگی" شکست، می‌تواند موجب قطعی در امکان بدیهی "واگرداندن غلبه، و چیرگی بر دشمن غالب پیشین" باشد. – در پاسخ به این شبهه می‌گوییم: هرگاه مغلوب به حیث "توان" در موضع "چیرگی بالقوه" باشد، و هم‌چنان در وضع "مغلوبیت" باقی مانده باشد، علت ماندگاری غلبه را، صرفاً می‌توان در "مرعوب‌ماندن مقوم به نادانستگی مغلوب" سراغ کرد.

حتی شکست ما از اسلام، به‌هیچ‌وجه "باوری" نمی‌نماید، تا چه رسد به دوام مغلوبیت‌مان؛ آن‌هم در درازنای چهارده سده. آنچه این مغلوبیت را، در این همه قرن، مجال و امکان "تداوم" بخشیده، در "مرعوبیت" و "نادانستگی" خلاصه می‌شود. مرعوبیت، در محدوده‌ی "هنگامه‌ی هجوم"، و نادانستگی در هزارساله‌ی اخیر.

بنا به سنجه‌ی "توان"‌ها، ما نباید از اسلام شکست می‌خوریم، اما شکست خوردیم؛ و باز بنا به "توان"‌های‌مان، نباید برای دورانی چنین طولانی به وضع مغلوبیت باقی می‌ماندیم، اما متأسفانه مانده‌ایم.

یادداشت را به دو بخش می‌کنم. در این نخستین بخش، در پی پاسخ به این پرسش برمی‌آیم که «چرا از اسلام شکست خوردیم؟»، و در بخش دوم – که به‌زودی نشر خواهیم داد، به چرایی "ماندن در مغلوبیت" خواهیم پرداخت. کاملاً بدیهی‌ست که با پاسخی که در این بخش نخست به آن می‌رسیم، بخش دوم، به یاری ایزدان، دربردارنده‌ی راهکار راستین "غلبه بر اسلام" خواهد بود. ایدون‌باد!

## چرا از اسلام شکست خوردیم؟

گویا، جز در /شاهنامه/، در کلیت آثار ادبی-تاریخی پیشین ما، چه به عربی و چه به فارسی، به واقعه‌ی هولناک یورش اسلام، از زاویه‌دید سپاه اسلام نگریسته شده، و مدار سخن و گزارش، بر "پیروزی اسلام" است نه "شکست ایران"!

در /شاهنامه/ نیز، چنان‌که همه خوانده‌ایم و می‌دانیم، روایت به‌گونه‌ی گزارش مستقیم عینی است، اما داوری یا به عبارت دیگر بیان نتیجه، به‌گونه‌ی غیر مستقیم، و در لقای نامه (ی رستم فرخ‌زاد به برادرش) امکان بروز می‌یابد؛ و آن نیز به قالب پیشگویی پیامدهای چیرگی. تردید نباید داشت که در سده‌های تا سوم و چهارم هجری، آثاری داشته‌ایم که در آن، یورش اسلام، از زاویه‌دید ایرانی گزارش شده بوده؛ اما هیچ‌یک از این آثار برجای‌نمانده؛ زیرا آثاری ازین دست، جواز نشر نداشته، و اگر معدود اوراقی برجای‌مانده، علت کاملاً آشکاری دارد که به محض دیدن آن، می‌توان بدان پی‌برد. از جمله، دو قطعه شعر داریم، یکی به زبان پهلوی، و دیگری به زبان گُردی. و این هر دو، به احتمال قوی، باید مربوط به سده‌ی نخست و یا حداکثر سده‌ی دوم پس از هجوم بوده باشد [1]

قطعه‌ی پهلوی موسوم است به «آپر مَنی شه‌هرامی ورژاوند» (بر آمدن شاه‌بهرام ورجاوند). این شعر بی‌نظیر را می‌توانید این‌جا

<http://fardayerowshan2.blogspot.com/2006/02/blog-post.html>

یا این‌جا

[http://photos1.blogger.com/blogger/276/1285/1600/shahbahram\\_com\\_1024.1.gif](http://photos1.blogger.com/blogger/276/1285/1600/shahbahram_com_1024.1.gif)

بخوانید. و اما، قطعه‌شعر گُردی کهن را -با ترجمه‌ی آن، از دکتر سعید کردستانی، به نقل از ملک‌الشعرا بهار- این‌جا [و مستقلاً این‌جا

[http://fanarooz.blogspot.com/2010/04/blog-post\\_18.html](http://fanarooz.blogspot.com/2010/04/blog-post_18.html)

نیز؛ که در

لینک دهی‌ها قابل استفاده باشد] نقل می‌کنم:

هرمزگان رمان آتران کژان  
هوشان شاروه گوره گاوران  
زور کره ارب کردنا خاپور  
گنانی پاله بشی شاره زور  
ژن و کنیلکا ودیل بشینا  
مرد آزاتلی ژروی هوینا  
روش زردوشر مانه و بی‌دس  
بزیکا نیکا هورمز و هویچکس

پرستش‌گاه‌های هرزیدی ویران شد و آذر آن کشته گشت  
خود را پنهان ساختند بزرگ و بزرگان  
تازی زورکار و زورگوی ویران ساخت  
شهرهای "پهله" را، تا بروی به شهر زور  
زنان و دوشیزگان به اسیری رفتند  
آزادمردان در خون غلتیدند  
روش "زرتشتر" بی‌دستیار مانده است  
اهورمزدا به هیچ‌کس رحم نمی‌کند. [2]

نکته‌ی بسیار جالب، که در بحث حاضر نیز جای طرح دارد، این است که بهار، این دو قطعه‌شعر را، نه در بحثی تاریخی، که در بررسی ادبی "شعر در ایران" مجال طرح می‌دهد! و آن هم در سال‌های اوج پادشاهی رضاشاه کبیر.

از این‌جا می‌توان تا حدودی به چندوچون و چرایی برجای‌نماندن آثاری ازین‌دست، در ایران تحت سلطه‌ی مخوف اسلام پی‌برد. و بد نیست به این دو نکته‌ی دیگر نیز اشاره کنم:

1. حتی خود بهار، در همان فضا و شرایط نیز، از "چامه‌ی شاهبهرام"، یک بیت را بی‌ترجمه رها می‌کند! [3]

از این دو قطعه، قطعه‌ی کُردی را جایی ندیده‌ام که نقل شده باشد؛ و قطعه‌ی پهلوی نیز، به‌ندرت مورد نقل و استناد واقع شده. [4]

چنان‌که اشاره شد، از حدود اواخر سده‌ی پنجم هجری به این‌سو، دیگر ما به واقعه‌ی شوم و ویرانگر یورش اسلام به سرزمین‌مان، از درون جبهه‌ی ایران ننگریسته‌ایم. مسلمان بوده‌ایم، و فتوحات‌خوان؛ و کمابیش، از خواندن گزارش‌های فتوحات اسلام، لذت نیز می‌برده‌ایم. بی آن که خود متوجه باشیم که چه روی داده است، دیگر خاکی را که بنا به روایات تاریخی (!)، فرشتگان درحین یکی از جنگ‌های لشکر اسلام با سپاه مجوسان و گبرکان (گویا «قادیسیه»)، بر چشم گروه خصم می‌پاشیده‌اند، پاشیده در چشم خویش نمی‌دیدیم. دیگر، اگر می‌خوانده‌ایم که فلان سردار فاتح (و نه فلانک خون‌ریز سفاک) به خون گبرکان آسیاب گردانده، خون خود را در چرخ و پر آسیاب احساس نمی‌کرده‌ایم...

اگرچه مطالب اغلب اغراق‌آمیز گزارش‌های کهن راجع به تشنّت فرمان‌روایی ایران در هنگامه‌ی آمادگی مسلمین برای یورش به سرزمین‌های آبادان و ثروتمند روزگار، می‌توانسته این پیش‌زمینه‌ی ذهنی را در ما پدیدآورده باشد که علت شکست خود (!) را در ضعف خویش بجویم، احساس غالب ما، کاملاً چیز دیگری بوده است: پیروزی اسلام بر کفر را "تقدیر الهی" و "سرنوشت محتوم" می‌دیدیم. و البته، تقدیر و سرنوشتی خوشایند؛ چراکه اکنون دیگر در جبهه‌ی "فاتح غالب" بوده‌ایم و نه در صف "مغلوبان". با اطمینان می‌توان گفت که دیگر به‌هیچ‌وجه به تصویری که /شاهنامه‌ی فردوسی، در علت شکست، و البته به‌گونه‌ای اشاره‌وار، پیش روی ما می‌نهاد، کشتی نداشته‌ایم: پابرنه‌ای گرسنه و ژنده‌پوش، با نیزه و شمشیری سبک، ایستاده بر دروازه‌ی بهشت!

در طول زمان، هرچه بدین‌سوی آمده‌ایم، با دورشدن از نقطه‌ی فاجعه، و فرو رفتن دم‌به‌دم فزاینده در گنداب اسلامیّت، دیگر برای بیداری ما، از دست‌بازنگری آن وقایع خونین کاری ساخته نبوده است. دیگر، عامل آن خون‌ریزی‌های هولناک، نه بیگانه، که خود ما بوده‌ایم: ما مسلمین! دیگر آن قدر از دوران شکوهمند پیش از اسلام خود دور شده بوده‌ایم که به‌یادآوردن آن، احساسی را در ما بر نمی‌انگیخته است. و از این‌روست که نخستین تکان‌های بیدارکننده در هستی ایرانی، نه از اندیشیدن به دوران باستان و به‌یادآوردن آن، بلکه با مشاهده‌ی انسان به خرد دست‌یافته‌ی غربی، و مقایسه‌ی احوال خوش او با روزگار تباه‌مان، پدیدآمده است؛ اگرچه، پس از گوشه‌ی چشمی به دنیا گشودن، یاد گذشته نیز، در ما پر و بال گشوده.

با این‌همه، گمان نمی‌رود که بتوان تأثیر شگرف "از بوته‌ی فراموشی به درآمدن یادمان ادوار شکوهمند بسیار دور ما" را، در بیداری‌مان نادیده گرفت. از حدود دویست‌سال پیش به این‌سو، در پرتو پژوهش‌های غربیان، بخش‌های به فراموشی سپرده‌شده‌ی فرهنگ و تاریخ باستانی بسیار دور ما، از ورای غبار قرن‌ها و هزاره‌ها، جلوه‌گری آغاز کرده؛ و سپس‌تر، ما نیز با آن پژوهش‌ها آشنایی یافته‌ایم. [5]

بی‌درنگ پس از بیداری، و آشنایی با گذشته‌ی سراسر شکوه دیرین‌مان، به وجود هیولایی پی‌بردییم که ما را فروبلعیده، و به‌صورت تفاله‌هایی ناتوان و رقت‌انگیز برجای نهاده است. به سراغ گذشته رفتیم تا دریابیم چرا و چگونه این هیولای موحش بر ما چیرگی یافته. و چیزی حدود صد و چند ده سال است که با

این پرسش کلنجار می‌رویم.

به دلیلی بی‌نیاز از بازگفت، باید این صد و چند ده سال را به دو دوره اصلی بخش کرد و از هم جدا نمود؛ و باز برای دوره دوم نیز، به دو دوره قائل شد:

1. پیش از 57، که در آن با چیرگی دوباره‌ی اسلام مواجه شده‌ایم

2. پس از 57. و در دوران پس از 57:

الف) پیش از دسترسی نسبتاً عمومی ما به اینترنت،

ب) دوران اینترنت.

تا پیش از 57، انگیزه‌ی درونی فراگیر و ملموسی برای پرداختن انسان ایرانی به اسلام، سراغ نمی‌توان کرد. انقلاب 57، از این نقطه‌نظر، برای تجدید حیات ایرانی، چنان و چندان راهگشا و ارزنده بوده که می‌تواند حتی نظریه‌های تا این حد مخیل را نیز درخور طرح سازد، که: خمینی، از سوی "روح جمعی ایرانی" مأموریت داشت. [6]

ظهور و چیرگی دوباره‌ی اسلام، انسان ایرانی را واداشت تا یکبار برای همیشه، تکلیف‌اش را با اسلام یکسره سازد [7]. و خوش‌بختانه، در نیمه یا یک سوم اخیر این دوران تلخ، پدیده-ابزاری شگرف به یاری او آمد تا رؤیای هزار و چهارصد ساله‌ی «آزادی بیان» اش را محقق سازد. برای جمع‌بندی و نقد و بررسی آثار اسلام‌شناسی در این دوره‌ی اخیر، به مطالعه‌ی نیاز است که متأسفانه نگارنده هرگز مجال آن را نداشته است. از این‌رو، به‌ناچار، بحث خود را به‌گونه‌ای نسبتاً کلی، و بیشتر ناظر به آثار دوران پیش از اینترنت، و حتی -چهبسا- پیش از 57 دنبال می‌کنم؛ چرا که در دوره‌ی نخست پس از 57 نیز، به‌واسطه‌ی حضور جمعیتی قابل توجه از ایرانیان در کشورهای آزاد و متمدن غربی، آثاری نشر یافته که نگارنده از بسیاری از آن بی‌خبر مانده.

نظریه‌ی غالب، به پرسش مورد بحث پاسخی می‌دهد که در بردارنده‌ی علی سه‌گانه است:

1. ایران ساسانی، از درون و برون، به اضمحلال و آشفستگی دچار بود.
2. ما ایرانیان از ستم شاهان، و زوربیشی و نیرنگ و فساد موبدان، و کلیت ساختار طبقاتی مبتنی بر ستم و انحصار طلبی حاکم بر جامعه، تا سرحد انزجار به‌تنگ آمده بودیم.
3. اسلام، با شعار «برادری و برابری»، ما را فریب داد.

احمد شاملو، در یکی از شعرهای بسیار قوی و مؤثر خود، این هر سه را، با واژگانی بسیار رسا، در دو سطر و نیم گنجانیده:

«اعراب فریبام دادند

برج موریانه را به دستان پُریپنه‌ی خویش بر ایشان درگشودم» [8]

و بلکه، از دیگر باورمندان این نظریه‌ی سراپا بی‌اساس، پا فراتر نهاده، و علی‌الظاهر وقوع هرگونه جنگی را هم انکار کرده است!

و این، فاجعه‌ی اسلام‌شناسی (یا درست‌تر بگوییم: اسلام‌شناسی) دوره‌ی یک صد و چند ده ساله‌ی اخیر ماست. فاجعه‌ای که نگارنده، اینک با تمامی توان خویش، به رفع و دفع آن می‌کوشد؛ اما امیدوار است که پژوهندگان توانمند (و نه چون صاحب این قلم، ناتوان و صرفاً دردمند) بدان توجه نمایند، و بلیه‌ی شوم آن را از ما دور سازند.

از همین شعر شاملو می‌توان دید و دریافت که چگونه یک نادرست‌فهمی، یک برداشت ناروا و بی‌اساس، گسترش می‌یابد؛ و به‌تواتر، در لایه‌های عمقی ذهن ما نشست می‌کند. و متأسفانه، امثال این‌گونه برداشت‌های بی‌اساس -و بعضاً دشمن‌ساخته- که به بهترین نحو ممکن، بیان شعری و ادبی یافته باشد، اندک نیست؛ و گاه حتی در /شاهنامه/ی فردوسی نیز یافت می‌شود!

## ابطال علل سه‌گانه

پیش از پرداختن به ابطال جزء به جزء این نظریه - این حقیقت تاریخی! -، اشاره کنم که برخی، علت دیگری نیز بر این مجموعه می‌افزایند، که بنا به تفاوتی اساسی، به بحث حاضر مربوط نمی‌شود؛ و آن «خیانت نیروهای خودی» است!

برخلاف فقرات سه‌گانه‌ی مورد بحث، برای این‌یکی اسناد تاریخی نیز می‌توان سراغ کرد؛ اما دروغی دشمن‌ساخته بیش نیست؛ یا درست‌تر بگوییم: واقعیتی جزئی و گه‌گاهی است که با بیان متواتر، آن را به‌گونه‌ی امری کلی جلوه داده‌اند، یا جلوه داده شده است. در همان مکتوبات کهن که برای این فقره بدان استناد می‌شود، کلیه‌ی مواردی که از این به‌اصطلاح و علی‌الظاهر "خیانت نیروی خودی" ذکر شده، همه و همه، مربوط به بعد از شکست‌های بزرگ اولیّه، و ضمن پیش‌روی دشمن در داخل سرزمین‌های ایرانی است. و از آن‌جاکه بحث ما به نخستین رویارویی‌های بزرگ اولیّه محدود می‌گردد، این فقره بیرون از بحث ماست؛ اگرچه در تعلیل و تحلیل نهایی، این فقره نیز، یاری‌گر ما در شناخت هیولا تواند بود.

بازگردیم به ابطال علل سه‌گانه.

یکی از کسانی که در طرح و جا انداختن نظریه‌ی «اضمحلال ایران ساسانی» به‌جدّ کوشیده است، کریستن‌سن دانمارکی است، در کتاب /ایران در زمان ساسانیان/.

پیش‌ازین، نویسنده‌ی وبلاگ «اندر تاریکای زبان پارسی

<http://borzinmehr.blogspot.com> (م. سهرابی) در حاشیه‌وار یکی از مقالات خود (یک واژه‌ی منسوخ، و بحثی در چندوچون نسخ آن به این موضوع پرداخته است. ضمن توصیه‌ی خواننده به مطالعه‌ی حتمی مقاله‌ی فوق، فشرده‌ای از بحث را این‌جا می‌آورم.

بنا به تأمل و بررسی نویسنده، تنها - تأکید می‌کنم تنها - سندی که پروفیسور کریستن‌سن در اثبات دعوی خویش، دایر بر «اضمحلال ایران ساسانی»، بدان استناد می‌جوید، عباراتی از «باب برزویه» ی کتاب مشهور /کلّیله و دمنه/ است.

کریستن‌سن اشاره‌ای گذرا به نظر متفاوت دیگران - از جمله نولدکه - نموده، و بی‌درنگ بر سر حرف خویش باز می‌گردد، که: خیر؛ این، یک سند معتبر ساسانی است! درحالی‌که افزون بر دریافت کاملاً درست، دقیق، و منطقی نولدکه [9]، سند بسیار معتبر و ارزنده‌ای داریم از سده‌ی پنجم هجری، آن هم از دانشمند و پژوهنده‌ای بی‌نظیر، یعنی ابوریحان بیرونی، که «باب برزویه» را بر ساخته‌ی ابن‌مقفع می‌داند. بدین‌گونه، یگانه سند کریستن‌سن از درجه‌ی اعتبار ساقط می‌گردد. جالب آن‌که کریستن‌سن در هیچ یک از منابع غیر ایرانی مربوط به عصر ساسانی، که از قضا با دید دشمنانه و اغراق‌آمیز (در برجسته نشان دادن بدی‌های ایرانی) به‌نگارش درآمده، مطلبی نیافته که بتواند برای دعوی بی‌اساس خویش، بدان استناد جوید!

افزون بر این، قاعده‌ی ساده‌ای وجود دارد که "من‌درآوردی" بودن نظریه‌ی کریستن‌سن را آشکار می‌سازد؛ و این قاعده عبارت است از "نسبت مستقیم میان استواری بنیان‌های یک جامعه، و آبادانی آن. و در هیچ‌کجای اسناد و گزارش‌های تاریخی، که عموماً توسط دشمنان ایران، یعنی مسلمین، و بعضاً مسلمین بسیار متعصب، به‌نگارش درآمده، کمترین اشاره‌ای به نابادانی و ویرانگی سرزمین‌های ایرانی دیده نمی‌شود. و باید به این نکته توجه داشت که آنچه این گزارش‌گران می‌دیدند، «ایران»ی بوده که از دوره‌ی خسرو پرویز، تا پایان شاهنشاهی ساسانیان، بسی مصائب و بلاها بر وی گذشته بوده است. و آن‌گاه، کریستن‌سن - معلوم نیست به چه انگیزه‌ای - می‌خواهد به‌زور به ما بیاوراند که نه این ایران مصائب‌دیده، بلکه ایران دوره‌ی درخشان خسرو انوش‌روان، دچار اضمحلال و فروپاشی بوده است!

بپردازیم به دومین علت، یعنی انزجار و به‌تنگ‌آمدگی ما ایرانیان از شاهان و موبدان، و نظام وحشیانه‌ی طبقاتی؛ آن‌هم تا سرحدّ استقبال از دشمن؛ دشمنی که در همان نخستین برخورد و نگاه، وی را «دیو» ارزیابی کرده‌ایم!

بهراستی، چنین یاهوای نیاز به پاسخ‌گویی دارد؟! کاش سازندگان و باورمندان این نظریه‌ی مستحکم، دست‌کم یک سند - ولو بی‌اعتبار - ارائه می‌کردند. به این می‌ماند که بهرام اسکندری میانه، شب بخوابد و، صبح، این نظریه‌ی بلند را اعلام کند: «علت شکست رومیان از بربرها، و برافتادن امپراطوری روم غربی، این بوده که تریاکی که می‌کشیده‌اند غش داشته، و سوراخ و افورشان نیک آواز نمی‌خوانده.»!! باور کنید آن یاهو، ازین نیز یاهوتر و مضحک‌تر است؛ الا این که متأسفانه جاهایی ناشناخته از درون‌مان را ارضاء می‌کند؛ و ازین رو به مضحک بودنش پی‌نمی‌بریم. و دیگر این‌که یاهو از دهان‌های گنده بیرون بسته است؛ و ما به قاپیدن یاهو از چنین دهان‌هایی شیفتگی بیمارگونه‌ای داریم؛ به‌ویژه دهانی که نه از خودمان، بلکه از "از ما بهتران" باشد!

با این‌همه، به بخشی از این یاهو می‌خواهم پاسخ بدهم؛ بخشی که «ستمگران‌بودن» نظم و نظام طبقاتی دوره‌ی ساسانی را دعوی می‌کند. نخستین ایرادی که به این برداشت ناروا وارد است، به عارضه‌ای باز می‌گردد که می‌توان آن را "تحمیل دیدگاه" خواند. پژوهنده‌ی امروز نباید دیدگاه‌های - به‌ویژه ارزش‌باورانه‌ی - امروزی خود را، به ادوار پیشین مورد پژوهش تحمیل نماید. به‌طور مثال، "خود-جداگانی بخش‌های سه‌گانه‌ی ساختار اداری کشور" (استقلال قوای سه‌گانه) - مجریه، مقننه، قضائیه -، از دست‌آوردهای غربی دوسه‌سده‌ی اخیر به‌شمار می‌رود، و نمی‌توان در نقد و بررسی نظام‌های فرمان‌روایی ادوار گذشته، وجود یا عدم آن را، ملاک ارزیابی قرار داد. نظم و نظام طبقاتی جوامع کهن و باستانی نیز، مقوله و پدیده‌ای است متعلق به روزگاران پیشین حیات اجتماعی بشر، که در بیشترینه‌ی جوامع، با تفاوت‌هایی، وجود داشته است. و این نظم و نظام را، ذهن امروزی ما بر نمی‌تابد. چنانچه با پیش‌زمینه‌ی ذهنی امروز خود به سراغ جوامع کهن برویم، پیداست که همه‌ی آن جوامع، به اوصاف «ستمگری، بیداد، و توحش» متصف خواهند گشت.

ساز و کارها، ویژگی‌ها، و پدیده‌های دنیای کهن را باید در بستر زمانی متعلق به آن، مورد بررسی قرار داد. نظم و نظام طبقاتی، به‌گونه‌ای که در ایران ساسانی مشاهده می‌شود، چیزی نیست که اختصاص به ایران ساسانی داشته باشد.

چنین نظم و نظامی را، پژوهندگان تاریخ در بیشترینه‌ی جوامع کهن شناسایی نموده‌اند؛ از جمله در هند باستان، چنان‌که از کتب مقدس و اسناد و شواهد دیگر برمی‌آید؛ و همچنین در ایران هخامنشی [10] و اشکانی.

در شاهنامه، این نظم اجتماعی به جمشید نسبت داده شده. وی مردمان را به چهار، و یا به عبارتی پنج گروه بخش می‌کند: پرستندگان، جنگ‌آوران، کشتکاران، و دست‌ورزان - پیشه‌وران. چنانچه "دیوان" را نیز در شمار مردم آوریم، گروه پنجم ایشان خواهند بود، که جمشید، برای ساختن بناها، به بیگاری می‌گماردشان. [11] در متن‌های زرتشتی نیز از طبقات سه‌گانه‌ی «پیشوایان دینی - سپاهیان - برزیگران» سخن رفته است.

به نظر نگارنده، این بخش‌بندی سه یا چهارگروهی مردمان، نه یک پدیده‌ی خاص، بلکه وضع و نهشی کاملاً طبیعی بوده؛ بنابراین جای انتقاد ندارد. "تقسیم کار" که این بخش‌بندی مبتنی بر آن است، وضع طبیعی و بدیهی زندگی اجتماعی است. چنانچه این بخش‌بندی مبنایی دیگر می‌داشت، مثلاً بر شالوده‌ی رنگ پوست، نژاد، زبان، یا دین و اعتقاد می‌بود، بی‌تردید جای بحث و انتقاد داشت. با این‌حال، در نظم و نظام مزبور، در دوره‌ی ساسانی، ویژگی دیگری شناسایی شده که جای بحث دارد؛ و آن "بسته بودن طبقات" است. طبقات، در این دوران، به قرار زیر بوده:

1. روحانیان (آسروان) [12]
2. جنگیان (ارتیشتاران)
3. مستخدمین ادارات (دبیران)
4. توده‌ی ملت (روستاییان یا واستریوشان) و صنعتگران و شهریان یا هتخشان. [13]

مهرداد بهار می‌نویسد:

«در سنت و آئین کشورداری، به‌ویژه در دوره‌ی ساسانیان، ساخت اجتماعی به صورت رسمی عمیقاً متکی بر شکل سه طبقه‌ای بود و از وجود و ادامه‌ی این طبقات بسته (cast) شدیداً دفاع می‌شد. نمونه‌هایی از این دفاع سنتی از حدود طبقاتی را می‌توان در داستان معروف کفش‌دوز و انوشیروان در شاهنامه/ دید.» [14]

صرف‌نظر از تسامحی که در ذکر عدد طبقات روی‌داده (و علت آن به زمینه‌ی بحث بهار در عبارات پیشین او باز می‌گردد - که به‌گونه‌ای بسیار درخور درنگ، از «ساخت خویشکارانه‌ی سه بخشی هندواروپایی» سخن می‌گوید)، از سخن وی چنان برمی‌آید که برای این موضوع، اسناد قابل توجهی در دست نیست؛ و چه بسا "داستان کفشگر" [15] یگانه سند آن باشد! و از سوی دیگر، موردی کاملاً مشخص در دست است که این دعوی، یعنی بسته بودن طبقات را - لااقل به‌گونه‌ای که ما به ذهن داریم - نقض می‌کند؛ و آن، سخن آغازین در «باب برزویه» است (اگر این ایراد مغلطه‌گونه مطرح نگردد که «باب برزویه» را که - به استناد ابوریحان - دستکار این‌موقع دانسته‌ایم!): «پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه‌ی علمای دین زردشت بود...» [16] چگونه است که فرزند یک لشکری، به طبقه‌ی اهل دانش درمی‌آید؛ و هیچ مانعی وجود ندارد؟!

بنده‌ی نگارنده در این نکته بی‌گمان‌ام که بسته‌بودن طبقات، به آن شدت که امروزه - در این چند دهه یا بلکه یک صدساله‌ی اخیر - می‌گوییم، نبوده است. اما این موضوع اهمیت چندانی ندارد.

به نظر نگارنده، اصل موضوع کاملاً قابل دفاع است. بسته‌بودن طبقات، و ممنوعیت انتقال، چنان که امروزه به نظر ما می‌آید ظالمانه و از روی تعصبی بی‌دلیل و کوتاه‌فکرانه نبوده؛ بلکه کاملاً برعکس، بر زیرساختی نسبتاً طبیعی، و ضمناً بسیار خردمندانه، و سودمند به حیات اجتماعی، و پویندگی و استواری آن، بنا شده بوده است. متأسفانه به دلیل خصومتی غالباً بی‌دلیل، حتی در بهترین و خوشایندترین روی آوردن‌های مثبت‌مان به مواردی از زندگی دوره‌ی ساسانی، باز هم - چنان‌که باید - نه‌تنها تأمل نکرده‌ایم، بلکه ناباورانه ورد انکار و تخطئه را پیشه‌ی خود ساخته‌ایم. و به‌ویژه درباره‌ی انوش‌روان و دوران پادشاهی او، به مخالف‌خوانی کور و متعصبانه‌ی دچار آمده‌ایم. چرا؟ چون در نگاه تازه و روشن‌فکرانه - از جمله سوسیالیستی-ی ما، مزدک از اتهامات رسمی و سنتی خود تبرئه شده، و به‌گونه‌ی قهرمان درآمده؛ بنابراین، به‌گونه‌ای که به چشم‌مان جز بدیهی نمی‌آمده، به ردّ و سبّ و لعن کشنده‌ی او برخاسته‌ایم.

در این نوشته، مجال آن نیست که دریافت خود درباره‌ی مزدک را به‌قلم‌آورم؛ تنها می‌توانم اشاره‌وار بنویسم که: مزدک، مردی بود دردمند، و بسیار فهیم، با اندیشه‌هایی نیک انسانی؛ اما با راه‌کاری کاملاً وارونه! بگذریم.

یکی از موارد بسیار ارزنده و درخور تأمل دوره‌ی ساسانی، نظریه‌ی «عدالت» آن است. "عدل" در بینش دوره‌ی مزبور، معنایی بسیار ساده، و تعریفی بسیار روشن دارد: «بودن هرچیز در جای خود». مهم‌ترین نکته‌ای که در تأمل بر این نظریه، باید مورد توجه باشد، این است که "عدل" مزبور، بیش و پیش از آن که مقوله‌ای مبتنی بر "اخلاق" باشد، یک سازوار ضروری حیات اجتماعی است. حکمت‌واره‌ی نسبتاً مشهوری - که احتمال به بزرگ‌مهر نسبت داده می‌شود -، از جمله، به بهترین گونه‌ی ممکن، نظریه‌ی مزبور را توضیح می‌دهد: چگونه می‌توان کشوری آبادان را به ویرانه‌ای بدل ساخت؟ - بسیار آسان! با سپردن کارهای بزرگ به مردان کوچک، و کارهای کوچک به مردان بزرگ. مردان بزرگ، از انجام کارهای خرد و حقیر شرم دارند، و آن را فرومی‌نهند؛ و مردان کوچک و حقیر، خود از پس کارهای بزرگ بر نمی‌آیند؛ و بدین‌گونه، همه‌ی امور فرونهاد می‌ماند!

دو نکته‌ی بسیار ظریف و مهمّ دیگر که باید در نظر داشت، به قرار زیر است:

1. طبقات، دسته‌بندی نوعی دانستگی‌ها و خویشکاری‌ها بوده، و نه به شماره‌ی مشاغل. ازین رو، فی‌المثل در چهارمین طبقه، انواع بی‌شماری از مشاغل قرار می‌گرفته؛ و در گزینش آن‌ها، هیچ‌گونه محدودیتی وجود نداشته است. بهترین وضع ممکن برای آموختن یک پیشه، و استاد شدن در آن، با توجّه به این‌که آموزش‌کده‌ای جز کارگاه وجود نداشته، این بوده که هر کودکی، پیشه‌ی پدر خویش را دنبال کند. چنین وضع و روالی، نه‌فقط در دوره‌ی ساسانی، که در زندگانی اجتماعی خود ما، تا همین چند دهه قبل، شکل غالب بوده است. کودکی که از پنج-شش‌سالگی در کنار پدر، در مثلاً کارگاه آهنگری می‌زیسته، در کمتر از بیست‌سالگی، استادی زبردست بوده. چه نیازی بوده که این کودک، مثلاً در پانزده‌سالگی، هوس کند که درودگر شود؟!

نباید ذهنیتِ امروزیین خود را، که متأثر از طرز زندگانی‌ی کاملاً متفاوت با گذشته‌های دور ماست، در نگرش و پژوهش خود دخالت دهیم؛ و در اثر این خلط، سر از برداشت‌های ناروا درآوریم. ازقضا، در زندگانی‌ی از گونه‌ی قدیم، خردمندانه‌ترین و سودمندترین شیوه این بوده که با تداوم پیشگانی موروثی، از اتلاف وقت و نیرو، و پراکنده‌کاری‌های بی‌ثمر، جلوگیری شود.

2. آنچه ما را به خطا وامی‌دارد، باز هم مقایسه‌ی نابه‌جای زندگی امروزیین با زندگی ادوار پیشین است. و از جمله اموری که در این قیاس بی‌جا نقش دارد، مقوله‌ی "فرهنگ مبتنی بر نوشته" است. به این تصور دچار می‌شویم که اگر در جامعه‌ی ساسانی، مردمان طبقه‌ی چهارم (کشاورزان و پیشه‌وران) که اکثریت جامعه را تشکیل می‌داده‌اند، از "خواند و نوشت آموختن" به‌دور و برکنار بوده‌اند، پس در "جهل و نادانستگی" به‌سر می‌برده‌اند!

آیا به‌راستی چنین بوده؟ آیا همه‌ی جوانب را در نظر گرفته‌ایم؟ مثلاً آیا به این نکته توجّه کرده‌ایم که در دنیای کهن دوره‌ی ساسانی، «کتاب» به مفهوم عام آن، و به‌گونه‌ای - نه چون دوران ما، بلکه حتی به‌گونه‌ی سده‌های سوّم و چهارم هجری به‌بعد، نیمه-گسترده، نمی‌توانسته وجود داشته باشد؟ (آشنایی جهان ایرانی با کاغذ - که در دنیای کهن، ظاهراً تنها در چین ساخته می‌شده-، در نیمه‌ی سده‌ی دوّم هجری اتفاق افتاده!)

بی‌توجّه به این ویژگی‌های ناگزیر دنیای کهن، و از آن بدتر: مثلاً با اشتباه‌گرفتن انگیزه‌ی کفشگر / شاهنامه / (که تصور می‌کنیم منظورش این بوده که فرزندش "کتاب‌خوانی" بیاموزد، و مثلاً شاعر یا نویسنده‌ی بزرگی شود!)

برای او و فرزند محروم مانده‌اش، گریبان چاک می‌کنیم، و بر دوره‌ای درخشان از فرهنگ و تمدن کهن خویش، خط بطلان می‌کشیم! (ضمناً، توجّه کنیم به فضای شگفت‌انگیزی که در آن یک کفشگر به چنان ثروتی می‌رسد که می‌تواند به شاه شاهان وام بدهد! و تازه، این شخص، در سرزمین‌های غیر ایرانی شاهنشاهی به‌سر می‌برده [17] انوش‌روان، خود به این نکته توجّه دارد، و از آن اظهار شادمانی می‌کند؛ با بیانی که به‌راستی نمونه است!)

سخن به درازا کشید. اگر این بحث درازدامن برای نشان‌دادن نادرستی این توهم، بسنده بوده، و روشن ساخته باشد که «شکست ما از اسلام، ربطی به "اضمحلال" موهوم و ادّعایی ما نداشته»، و نیز توانسته باشد به این پندار سخیف و موهن که «به‌تنگ‌آمدگی ما، ما را به پیشواز عرب و اسلام رهنمون گشته» پاسخی شایسته داده باشد، اکنون می‌توانیم به سوّمین علت ادّعایی بپردازیم: اسلام، با شعار برادری و برابری، ما را فریب داد!

درباره‌ی کسی که چنین یاوه‌ای را بر زبان می‌آورد، می‌توان با اطمینان گفت که بر گزارش‌های تاریخی، به حدّ تورق نیز، تأمل ننموده است؛ حتی اگر این شخص احمد شاملو، شاعر بزرگ ما باشد.



شاملو، جایی دیگر (پنج‌سال بعد از سرودن «جخ امروز...» [1363]، در سخنرانی مشهور و جنجال‌برانگیزش در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی-آوریل 1990) نیز، عین همین یاوه‌ی سخیف را، این‌بار به‌نثر، به اذهان شیفته‌ی القاء می‌کند:

«همه می‌دانیم که ایرانیان فریب در باغ سیزی را خوردند که اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آن‌ها نشان داده بودند. بحران‌های اجتماعی ایران هم به این فریب‌خوارگی تحرک بیشتری بخشید تا آنجا که می‌توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه‌ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد...»

و باز:

«در برابر بیداد مَغ‌ها و روحانیان زردستی که تسمه از گرده‌اش کشیده‌اند فریب عرب‌ها را می‌خورد. دروازه‌ها را به رویشان باز می‌کند، و دویست‌سال بعد که از فشار عرب به‌ستوه آمد و نهضت تصوف را براه انداخت دوباره فیلس‌یاد هندوستان می‌کند و عناصر زردستی را که با آن خشونت دور انداخته، پیش می‌کشد...» [18]

جداً که! به قول مشهور: «با این علما...!!»

چگونه یک انسان می‌تواند به چنین جایی برسد که به‌صرف این‌که به نامی بزرگ بدل شده، دهان‌اش را باز کند، و یک‌جا و یک‌نفس این‌همه یاوه بباقد؟! به‌راستی انسان دل‌آشوبه می‌گیرد. (در این عمر پنجاه‌ساله‌ام، چیزی نکبت‌بارتر از "چپ‌زدگی" ندیده‌ام. یک مسلمان دهان که باز می‌کند، از اندیشه‌ها و مفاهیم نیک نمی‌گوید که ما فریب بخوریم و انبوه یاوه‌هایش را نیز به حساب آن بگذاریم؛ اما یک شبه روشنفکر چپ، موجود بسیار مخربی است.)

متأسفانه وقتی یاوه و چرت و پرت از دهانی گنده بیرون می‌آید، چنان در مغزهای پوک می‌نشیند که تنها به هزار جان‌کندن می‌توان آن را زدود. حتی یک تورق ساده در گزارش‌های تاریخی بسنده است تا چهره‌ی هولناک و خون‌ریز اسلام را، در یورش به ایران، بر ما آشکار سازد. نمی‌توان دانست مدعیان در کجای کشتارهای هولناک اسلام و مسلمین، پیام «برادری» و «برابری» دیده‌اند؟!

بی‌انصافی نباید کرد. شاملو به گرد پای استاد، آموزگار، و منبع و مأخذ احتمالی‌اش، عبدالحسین زرین‌کوب نمی‌رسد. جای حیرت دارد که چگونه جمهوری اسلامی، کتاب گندوگه‌آلوده‌ی نکستی چون /دو قرن سکوت/ را، سال‌های سال، ممنوع‌الانتشار می‌کند! در تمامی آثار دفاع از اسلام، نمی‌توان کتابی تا این حد مؤثر سراغ داد.

زرین‌کوب، با شیوه‌ی شوم "یکی به نعل، یکی به میخ"، بزرگ‌ترین خیانت‌ها را نسبت به ایران معاصر مرتکب شده است. شاید کسانی تردید داشته باشند که در این دوروییگی، بالأخره رویه‌ی اصلی زرین‌کوب -استاد زرین‌کوب- کدام بوده است. چگونه می‌توان اطمینان یافت که وی سرباز احیاناً بی‌جیره موجب اسلام ناب محمدی نبوده است؟!

خواننده را به سندی بسیار معتبر توجه می‌دهم (و البته، امثال این‌گونه سندها، در آثار این بزرگ فرهیخته‌ی معاصر -و حتی در همین /دو قرن سکوت/ وی نیز- اندک نیست. اما، عاقلان را اشاره‌ای...). در صفحه‌ی 77 [از چاپ نهم، 1378]، عنوان بخش مربوط به پایمردی و شکست‌مان در "نهاوند"، چنین آمده:

فتح نهاوند!

به نظر شما، نویسنده در کدام جبهه بوده است؟ خود بسیار دوست دارد که در جبهه‌ی "ایران" انگاشته شود؛ اما این انتخاب عنوان، جایگاه او را -ناخواسته- مشخص می‌نماید!

اندکی ورق بزنید و صفحات بسیار اساسی و مهم 81 تا 84 را بخوانید. اینجاست که می‌توان احمد شاملو را بی‌گناه اعلام نمود! وی فریب امثال این نوشته‌ها را خورده. نمی‌توان باور کرد که این‌ها از قلم

یک ایرانی، به اوراق کتاب راه یافته. کثافت و رذالت و نکبتِ عجیب شده با عبارات، و رای توصیف است. ما تا کی باید امثال این یاهوسرایی‌ها را آثار بزرگ پژوهشی خود بدانیم؟

خواننده خواهد گفت: مگر نه این است که خود تو، زمانی با امثال همین نوشته‌ها، راه خود را - در رسیدن به کفر مطلق- جسته و دنبال کرده‌ای؟ -پاسخ می‌دهم: چنین است؛ درست می‌گویید. اما چه کسی ضمانت می‌کند که اگر من نوعی توان پژوهش پیگیر نمی‌داشتم، می‌توانستم از گن‌دابه‌های طراحي شده توسط این‌گونه بزرگان حذر و گذر کنم؟! گمان می‌کنید احمد شاملو از نوشته‌های امثال من فریب خورده، یا از نوشته‌های امثال استاد زرین‌کوب؟! و جالب است که عده‌ای زرین‌کوب را در جوانی‌اش متفاوت ارزیابی می‌کنند. خیر؛ این پژوهنده‌ی بزرگ، از اساس همین بوده.

اسلام، برخلاف آنچه بیشترینه‌ی ما می‌پنداریم، یک‌مشت باورها، شعارها، و قواعد و شرایع و شعائر نیست. این، تنها ظاهر اسلام است. اسلام، موجودی است زنده، و دارای هستی اندام‌وار پیچیده؛ هستی‌یی که شالوده‌ی آن را "مرگ" تشکیل می‌دهد. دیو مهیب و هیولای منفوری است که با ساز و کار پیچیده‌ی خود، انسان‌ها را، از نقاط ضعف ایشان می‌بلعد، و ایشان را به‌صورت تفاله‌هایی، وابسته و پیوسته، قی می‌کند؛ و چنانچه به‌گونه‌ی عادی خوراک نیابد، به شیوه‌های شگفت‌آوری که نمونه‌های اجرایی آن را، از نخستین روزهای حضور نماینده‌ی آن در یثرب، تا به‌امروز، به‌وفور می‌توان یافت، زمینه‌ی حیات انسان‌ها را، به‌گونه‌ی باتلاقی برای -صرفاً- رویدن "ضعف‌های بشری" درمی‌آورد.

اگرچه "نقد زرین‌کوب" این‌جا کاملاً بیرون از بحث ما قرار دارد، مایل‌ام چند کلمه‌ی دیگر نیز بنویسم، تا از متهم‌شدن‌ام به بی‌انصافی جلوگیری کرده باشم:

زرین‌کوب نویسنده-محققی پُرکار بوده، و آثار بسیاری تألیف نموده که برخی از این آثار نمونه و تالی ندارد؛ از جمله: نقد ادبی، ارزش میراث صوفیه (و: دنباله‌ی جستجو در تصوف ایران)، سرّی، و چندی دیگر (و بهترین همه، به نظر من: ترجمه و تحشیه‌ی فن شعر ارسطو). روی هم رفته، وی یکی از بزرگترین محققان معاصر محسوب می‌شود. خوانندگان آثار او، برخلاف بسیاری از استادان دیگر (که کتاب‌هایشان را فقط می‌توانند به ضرب زور "تکلیف درسی"، به دانشجویان بی‌چاره حُفته کنند) طیف وسیعی را تشکیل می‌دهند؛ از خوانندگان عادی مشتاق مباحث تاریخی-ادبی-فرهنگی گرفته، تا دانش‌جویان؛ و نیز فارغ‌التحصیلان، و حتی اساتید دانشگاه‌ها.

در این حدود شصت‌سال که از ورود زرین‌کوب به عرصه‌ی تألیف و تصنیف می‌گذرد، چه بسیار پژوهندگان که با مطالعه‌ی آثار وی راه خود را یافته‌اند؛ چه بسیار خوانندگان عادی که به شیفتگان کتاب و فرهنگ بدل گشته‌اند؛ چه بسیار افراد مسلمان درگیر که با خواندن کتابی، مقاله‌ای، و گاه شاید عبارتی از نوشته‌های زرین‌کوب، با تولد طفل نوپای "تردید" در درون‌شان، به هستی اندیشگی خویش پانواده‌اند؛ و چه بسیار ثمرات دیگر. و افزون بر این همه، زرین‌کوب انسانی وارسته، و مردی فرهیخته بود. دانشمند بود، و در نوشته‌هایش، حتی‌الامکان، چیزی به خود نمی‌بست؛ و جز درک و دریافت خویش را به خواننده ارائه نمی‌کرد. قلمی پُر توان داشت، و نگارشی استوار و تپنده. اما هیچ‌یک از این واقعیات نمی‌تواند و نباید ما را از نقد صریح و بی‌رحمانه‌ی نوشته‌های وی بازدارد. بی‌رحمانگی نقد آثار زرین‌کوب از آن روی ضرورت دارد که وی نویسنده-محقق بزرگ و توانمند است، با قلمی شیوا، که در چشم و دل بسیاری از خوانندگان و دوستداران‌اش، به‌گونه‌ی "بت" درآمده؛ و پیداست که برداشت‌های ناروا و ویرانگر، از قلم توانای مرد بزرگی چون او، تا چه اندازه عمیق و راسخ، در اذهان می‌نشیند.

برای زدودن برداشت‌ها و داوری‌های یاهو، ناروا، و گاه ناگزیر و ناچارانه‌ای که از سوی امثال زرین‌کوب به اذهان راه یافته، باید ترحم، و توهم "احترام" را به‌کناری نهاد، و با صراحت و بی‌رحمی، و حتی گزندگی تمام، به نقد پرداخت. اگرچه، در تمامی این احوال، موضوعی را نباید از نظر دور داشت، و آن «زیستن در سلطه‌ی هیولا» ست. نمی‌توان دانست که اگر زرین‌کوب آثار خود را نه برای انتشار در زمان خود، بلکه برای آینده‌ای به دور از سلطه‌ی مخوف هیولا نوشته بود، آیا باز همین بود، یا چیزی سراپا متفاوت. (اگرچه، احتمالی ضعیف دارد؛ همچنان‌که "خامشی" را از انسان نگرفته‌اند. اما درباره‌ی شاملو، حتی چنین توهم-تخیل تبریئه‌ای نیز بی‌مورد است. فقط باید متأسف بود و نقد کرد.)

بسیاری در این تصوّر به سر می‌برند که سلطه‌ی هیولای اسلام، بعد از 57 پدید آمده؛ در حالی که این سلطه‌ی مخوف، در همه‌ی این هزار و چهار صد سال، بر ایران و دیگر سرزمین‌های متصرفه‌ی اسلام، آوار بوده است.

در دوران اخیر، توجّه به این موضوع که نویسنده‌ی کتاب بیست و سه سال هرگز شناخته نشد (و موضوعات جالب پیرامونی آن)، می‌تواند تصویری هولناک از "سلطه‌ی مخوف هیولای اسلام" ترسیم نماید.

کارآمدترین شیوه‌ای که اسلام‌ستیزان ما یافته بوده‌اند — که باید پیشینه‌ی آن را از حدود و حوالی آغاز سلطه‌ی اسلام دانست —، یکی "در لفافه سخن گفتن" بوده (که نمونه‌ی عالی آن را می‌توان در «باب برزویه»ی ابن مقفع دید)، و دیگر "یکی به نعل، و یکی به میخ زدن"، که نمونه‌ها و شواهد آن را، در گذشته، در آثار برخی عارفان می‌توان یافت، و در دوران ما، از جمله در / دو قرن سکوت / زرین کوب!

در سه دهه‌ی اخیر، دو زمینه برای "راست‌گویی و صراحت" پدید آمده:

1. زیستن در کشوری آزاد و متمدن
2. اینترنت. راه و زمینه‌ی نخست، برای همگان مقدور نبوده؛ هم چنان که دوری از چنگال هیولا، ضمانت کافی و مطمئن برای "راست‌گویی" و "در امان ماندن از عواقب مرگبار آن" ایجاد نمی‌کرده و نمی‌کند. اما اینترنت امکانی کاملاً متفاوت پدید آورده است؛ اگرچه، باز، گونه‌ای خاص از "ناراستی" را بر ما آوار شده نگه می‌دارد، و آن این است که بسیاری از ما ناچاریم نام حقیقی خود را بپوشانیم.

حاشیه روی کافی است؛ به اصل بحث خود بازگردیم.

گفتیم که حتی تورق ساده‌ای در گزارش‌های تاریخی، این دعوی را که «ما از شعار برادری و برابری اعراب-اسلام، فریب خورده‌ایم» باطل می‌سازد. در هیچ جای گزارش‌ها، و در هیچ مرحله‌ای از رویارویی‌ها، به چیزی که بتوان آن را "ابلاغ پیام، به منظور دعوت" دانست، بر نمی‌خوریم. این که مردمی با فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت با لشکر مهاجم، چگونه توانسته‌اند در فرصت و مجال بسیار کوتاه و نامناسب، با «پیام برادری و برابری.» ایشان، ارتباط و آشنایی برقرار نمایند، پرسشی است که باید مدعیان به آن پاسخ دهند.

برای آشنایی ما با پیام‌های رحمانی و بی‌اندازه جذاب این مهاجمان بی‌ترحم، و کاملاً متفاوت با تمامی نمونه‌هایی که می‌توانسته در حافظه‌ی تاریخی ما وجود داشته باشد (به جز اقوام آشوری، در گذشته‌های بسیار دور و پیش‌آریایی‌ها)، لابد می‌بایست چیزی از این «پیام»‌ها، به صورت کتبی یا شفاهی، برای ما ترجمه شده باشد. اگر مدعیان از چنین رُخدادی آگهی دارند، چرا مطرح نمی‌کنند که ما هم از اشتباه به‌در آییم!؟

سخافت این دعوی زشت و بی‌شرمانه، که ابراز آن به منزله‌ی نادیده گرفتن آن همه جان‌باختگان عزیزی است که بیش از دو قرن، در برابر هیولای شوم سلطه و تجاوز و شرارت، در برابر اهریمن و دیوان او ایستاده‌اند، به اندازه‌ای است که ما را از پاسخ‌گویی به آن باز می‌دارد. افسوس جانکاه و کشنده‌ی ماجرا این‌جاست که این دعوی موهن، از دهان کسانی شنیده می‌شود که برخی — مانند شاملو — عمر خود را به مبارزه با هیولا گذرانده‌اند؛ و یا به راستی و از ژرفای جان، چنان می‌انگاشته و می‌خواستند!

کشتارهای بی‌امان اسلام، در جنگ‌های آغازین، در تلاش شوم استقرار سلطه، و تا برسیم به در هم‌کوبیدن جنبش‌های بابک و مازیار، و حتی کمتر از دو سده بعد از آن، یورش‌های محمود سبکتگین، و کشتار و کتاب‌سوزی‌هایش، به روشنی نشان می‌دهد که در یورش اسلام به ایران (هم‌چنان که به دیگر سرزمین‌ها)، هرگز و به هیچ نوع، کمترین سخنی از «پیام برادری و برابری و...»، و به طور کلی از هیچ پیامی جز «تسلیم» در میان نبوده است. [19] (این اشاره ضروری می‌نماید که: اصل پاسخ‌گویی، صرفاً با چشم‌پوشی بر تباین پارادوکسیکال «جنگ-پیام» امکان یافته است.)

اکنون، رها شده از این دعوی تعلیل‌واره‌ی بی‌اساس، به اصل پرسش خود باز می‌گردیم.

برای پی‌بردن به چرایی شکست، بهتر است نخست بر «پیدایی اسلام»، و سرگذشت آن، تا رسیدن جندالله به مرزهای ایران بزرگ، نظری بیفکنیم. نظری، البته، کاملاً متفاوت، و از زاویه-دیدگاهی غیر رسمی؛ و به‌منظور بازکاوی اصلی‌ترین نیروها در این متجاوز نوظهور.

حتی در سیزده - یا بنا به پوشیدگی سه‌ساله‌ی "دعوت" محمد: ده- ساله‌ی مگه نیز، نمایندگان هوشمند مگیان، به شناختی -چنان که باید- رسیده بوده‌اند؛ اما مناسبات قومی- قبیله‌ای، و پای‌بندی به قواعد و قانون‌واره‌های مرسوم، ایشان را از کشتن محمد مانع می‌آمده. ماحصل شناخت بسیار دقیق "خرد مگی" را حامل سه یافتار زیر می‌توان دانست:

1. ریخت‌شناسی و وضعیت روانی وی
2. انگیزه‌ی وی
3. راهکار وی.

بنا به معدود آیاتی از قرآن، و برخی روایات که در کتب «سیره» می‌توان یافت، خردمندان مگیان، وی را "مجنون‌مردی" می‌دانسته‌اند با انگیزه‌ی "سروری‌جویی بر عرب"، به طریق "نیرنگ، و فریفتن مردمان ضعیف و فرومانده و فرومایه". در تأمل بر واژه‌ی "مجنون"، باید ذهن خود را از معانی- کاربردهای بعدی این واژه، که در ادبیات عشقی-عرفانی، معنا- کاربرد مثبت، و بلکه اعلی‌یافته، پاک نمود. مجنون، همچنان‌که "دیوانه"ی فارسی، در اصل به معنای کسی است که "دیو" بر او چیره گشته؛ کسی که "دیو" او را راه می‌برد.

این هر سه بُعد شناخت‌نامه‌ی محمد، اگرچه -همان‌طور که گفته شد- در مگه نیز بر خردمندان قوم پوشیده نبوده، پس از فرار محمد به یثرب، به آشکارگی تمام جلوه‌گر می‌شود. وی که بلافاصله چندماه پس از جاگیرشدن در یثرب، راهزنی‌های خود را آغاز می‌کند، در مدتی بسیار کوتاه، به شیوه‌ای بسیار دقیق و محیلانه، شهر را به تصرف خود درمی‌آورد، و بر آن سروری می‌یابد. پیروان -یا به عبارت درست‌تر: هم‌پیمانان- اولیه‌ی وی، توان نگهداری و تأمین وی را -حتی در وجه ساده‌ی معیشتی نیز- ندارند، و محمد که احساس می‌کند یاران مگی‌اش، به‌زودی با نخستین موارد "رانده‌شدگی" از سوی یثربیان مواجه خواهند شد، به راهزنی آغاز می‌کند. اگر بتوان در غزوات-سرایای سال‌های بعد، به‌ویژه سال‌های آخرین، گاه پرهیب‌واره‌ای از انگیزه‌ی دینی «دعوت» یافت، در این نخستین نفر فرستادن بر سر کاروان‌های مگیان، هیچ انگیزه‌ای جز «غارت» برای تأمین معاش گروه بیکارگان (=مهاجران)، و نیز تأمین سلاح، برای راهزنی‌های بیشتر، قابل شناسایی نیست.

در این نخستین راهزنی‌ها، از همراهی هم‌پیمانان یثربی وی نشانی دیده نمی‌شود؛ و این کاملاً طبیعی است. اما، به‌زودی، سروکله‌ی ایشان هم پیدا می‌شود: بوی مطبوع "سهم غارت"، هم‌پیمانان یثربی را نیز به کام خود کشیده است!

بدین‌گونه، محمد با یک تیر، دو یا سه - و بلکه چهارپنج- نشان می‌زند:

1. از سرنوشت احتمالی (بلکه محتوم) "رانده‌شدن از سوی میزبانان" پیشگیری می‌کند.
2. میزبانان یثربی خود را، به راهزنی، و لذت‌برخورداری از غنائم می‌آلاید.
3. به دشمنان دیرین خود ضربه می‌زند.
4. برای خود و همراهان‌اش، راهی نه تنها برای ادامه‌ی زیستار، که برای رسیدن به تمکن می‌گشاید.
5. از آن بیشترینه‌ی مردم یثرب که با وی نیستند، و به ویژه از جهودان، زهر چشم می‌گیرد. - و این عملیات زشت، ضد انسانی، بی‌شرمانه، و مخالف عرف و شیوه‌ی زیستار عرب عاقله، تحت عنوان عملی "قدسی" و "مقرون به ثواب" و "مایه‌ی نزدیکی به خدای یکتا" صورت می‌گیرد!

با چنین روشی است که محمد به زودی به چنان آمادگی‌یی می‌رسد که می‌تواند برای غلبه بر جهودان، و تصرف قلعه‌ها و تملک ثروت‌های درخور توجه ایشان اقدام نماید. و این درحالی است که محمد، در آمدن به یثرب، بسیار بیش از آنچه آشکارا اظهار نماید، به کسب همراهی و همگامی جهود یثرب، امیدواری و

پشت‌گرمی داشته است. حدّ و اندازه‌ی این امید و پشت‌گرمی را از «گرداندن قبله از کعبه به بیت‌المقدس» در آغاز هجرت -یا اندکی پیش از آن- می‌توان دانست؛ هم‌چنان‌که سرعت عملیات وی، و آمادگی‌اش در رسیدن به توان «جنگ با جهودان» را از «واگرداندن قبله از بیت‌المقدس به کعبه» در ماه شانزدهم یا هجدهم هجرت، می‌توان مورد تأمل قرار داد. [20]

از ماه سوّم یا چهارم سکونت محمد در مدینه، تا پایان حیات وی، تماماً به جنگ‌های هولناک بی‌رحمانه، و لبریز از نیرنگ و شقاوت گذشته است. برای شناخت محمد و آیین اهریمنی‌اش، مطالعه‌ی دوران سیزده‌ساله‌ی مکه به‌نوعی، و مطالعه‌ی دقیق ده‌ساله‌ی مدینه، به‌گونه‌ای دیگر، کاملاً ضروری است. صحت شناخت خردمندان مکی -و در رأس ایشان ابوالحکم- را، اعمال اهریمنی جنون‌آمیز و سراسر شقاوت و کین‌توزی محمد، به‌اثبات می‌رساند.

حتی نمایه‌وری فشرده از جنایات محمد، می‌تواند هر انسان پای‌بند به اخلاق و انسانیتی را به نفرت و انزجار برساند؛ اما از آن‌جاکه در این نوشتار، روی سخن با کسانی است که از تاریخ صدر اسلام، و سیرت محمد، آگاهی نسبی داشته باشند (وگرنه باید به‌جای این مقاله‌ی مطوّل، کتابی می‌نوشتیم)، تنها بر یک‌فقره انگشت می‌نهم، که با تأمل در آن می‌توان از توان اهریمنی محمد، و ناتوانی بشری مقاومت‌کنندگان در برابر او، تصویری روشن به‌دست‌آورد: کشتار بنی‌قریظه.

پیش از بنی‌قریظه، قلعه‌های دیگری از یهودیان، از محمد شکست یافته بود؛ و تنی چند از بزرگان قوم، توسط یاران محمد، به‌گونه‌ای که امروزه «ترور» نامیده می‌شود، به قتل رسیده بودند: پس از جنگ «بدر»، که نخستین پیروزی قاطع و درخور توجّه اسلام محسوب می‌شد، فرمان قلع و قمع یهود، از سوی محمد صادر شد. پس از کشتن یک مرد یهود شاعر، و یک زن شاعر از قبیله‌ی «اوس»، که بر کشتگان قریش در «بدر»، مرثیه گفته، و بر ضدّ محمد شعر سروده بودند، «یهود بنی‌قین‌قاع نخستین طایفه‌ی یهودی بودند که مورد تعقیب واقع شدند.» (دکتر فیاض؛ /تاریخ اسلام/، ص 89). پس از محاصره‌ی پانزده روزه‌ی قلعه، در نهایت به شفاعت حلیف قوم، عبدالله بن ابی (به اصطلاح «منافق» مشهور) حکم «قتل» به «تبعید» بدل شد. «قوم را از خرد و بزرگ، تا سرحدّ شام رساندند، و اموال‌شان پس از وضع خمس و سهم پیغمبر، غنیمت مسلمانان شد.» (همان، 90)

سال سوّم، نخست کعب بن اشرف، شاعر و از بزرگان یهود، که در رثای کشتگان قریش در «بدر»، و در تحریک قریش، شعر می‌سرود، توسط یک گروه چندنفره، به سرکردگی مسلمانی که برادر رضاعی کعب بود (با سوء استفاده‌ی زشت و بسیار بی‌شرمانه از همین پیوند اخوت -که به‌نزد عرب عاقله و یهودیان بسیار محترم بود)، ترور شد؛ و بلافاصله پس از او، سلام بن ابی‌الحق، از دیگر بزرگان قوم، به همان نحو، و در حالی‌که با همسرش در بستر خفته بود، به قتل رسید. در همین اوان، و پس از فرمان صریح محمد -در کشتن یهودیان-، مسلمانی محیصه نام، بازرگانی یهودی را که بر وی و برادرش حویصه حقّ پدری داشت، به قتل رساند. (حویصه، با اذعان به "حلاوت دین محمد"، بی‌درنگ مسلمان شد!!). آورده‌اند که پس از این کشتارها، مردمان گفتند: «این محمد کیست که یاران و پیروان او، مردمان را در بستر زنان‌شان می‌کشند؟!» (/تاریخ‌نامه‌ی طبری/، جلد اوّل). و «یهودی‌ها سخت ترسان شدند و نمایندگانی نزد پیغمبر فرستادند و پیمان تازه‌ای با او بستند، ولی از آن پس، دائم در ذلت و اضطراب زندگانی می‌کردند.» (فیاض، 91) (در همین سال سوّم است که جنگ «احد» روی می‌دهد. در /تاریخ‌نامه‌ی طبری/، جایی که محمد به ضرب سنگ، از اسب بر زمین می‌افتد، آمده است که «از جای برننواستی خاست؛ از سنگینی سه زره که پوشیده بود.»! -اگر مدّعی نمی‌بود که با مرگ، آن هم "شهادت"، به بارگاه احدیت راه می‌یابد، چند زره می‌پوشید؟!)

در سال چهارم، قلعه‌ی یهود «بنی‌نضیر» را -به بهانه‌ای یاهو (که جبرئیل خبر داده است که "هنگامی که وی برای درخواست سهم خون بهای دو تن از بنی‌عامر، که با وجود هم‌پیمانی، به‌دست یک مسلمان کشته شده بودند، در پای قلعه، منتظر آوردن پول بوده، توطئه کرده بوده‌اند که آسیاسنگی بر سرش بیفکنند"

— که باید دید این «خبر» جبرئیل، در قرآن هم آمده، یا جناب ایشان، به جای آیه، گهگاه "جُعَلَى" هم می آورده! — محاصره می کند، و پانزده روز بعد، «قوم تسلیم شدند بر آن که اموال خود را بگذارند و بروند. فقط برای هر سه نفری یک شتر و مشک آب اجازه داده شد. قوم به اذرع شام تبعید شدند، و املاک آن ها میان مهاجرین قسمت شد.» (فیاض، 95) (و هم «در این سال پیغمبر زیدبن ثابت را فرمود کتابت یهود را بیاموزد، چون نامه های پیغمبر را تا این وقت یهودی ها می نوشتند و پیغمبر گفت لا آمن ان یبدلوا کتابی... و همین زید است که در زمان عثمان قرآن را تدوین و جمع کرد.» [فیاض، 96]. مؤلف - فیاض - در پابریگ، به رفوی این پارگی گشاد برخاسته، می نویسد: «گویا مقصود نامه هایی است که پیغمبر به یهودی ها می نوشته است...»)

کشتار بنی قریظه از وقایع سال پنجم هجری است. سالی که واقعه ی شرم آور «برشوریدگی محمد بر عروس اش» (زینب، زن زیدبن محمد، که محمد سال ها پیش، قبل از بعثت، در کنار حجرالاسود، او را به پسر خواندگی خود گرفته بود [فیاض، 8-67] و تا این زمان، نامی جز «زیدبن محمد» نداشت...)، و نیز واقعه ی جنجال برانگیز «گردن بند»، و جنگ مشهور به «خندق» نیز روی داده است. پس از پایان جنگ «خندق»، محمد تازه سلاح از خود برگرفته است که جبرئیل فرشته ی "رحمت" -، او را به جنگ بنی قریظه فرامی خواند. افزون بر جرم عمومی «یهود بودن»، اتهام دیگری نیز به پای بنی قریظه نوشته اند تا از زشتی عمل بکاهند؛ و آن، همراهی و همدلی با جبهه ی متحد مخالفان محمد در جنگ «خندق» است؛ در حالی که در گزارش های جنگ خندق آمده است: «[در کندن خندق] کار را بر دسته ها قسمت کردند، بیل و کلنگ از یهودی های بنی قریظه گرفتند...» (فیاض، 98)

واقعه از این قرار است: محمد با لشکر خود به پای دیوار قلعه می رود و بی مقدمه ایشان را به باد دشنام می گیرد. شگفت زده می پرسند: چرا چنین می گویی؛ تو با ما چنین سخن نمی گفتی؟ می گوید: خدای تعالی چنین می فرماید. سپس به آتش زدن درختان خرما می پردازد. اعتراض می کنند، می گوید: حکم خداست! چند روزی که می گذرد، و محاصره را جدی می بینند، با محمد مذاکره می کنند که: با ما همان کن که با بنی نضیر کردی. می گوید: به حکم خدا پایین بیاوید و تسلیم شوید. ایشان از محمد درخواست می کنند که مردی از مردمان مدینه را که از همپیمانان ایشان است بفرستد تا با وی رایزنی کنند. مرد به پای دیوار قلعه می رود. می گویند: محمد می گوید «به حکم من و خدای بیرون آوید.»؛ تو چه می گویی؟ آن مرد (ابولبابه) در حالی که پشت اش به سوی محمد و یاران اوست، دستی به ریش می گیرد و با دست دیگر چون کارد بر گلوی خویش می مالد، که یعنی همه ی شما را می کشد. نوشته اند که جبرئیل محمد را از خیانت آن مرد آگاه می سازد. (چه خیانتی؟! پس، ماجرا چنان نیست که آورده اند. قطعاً چنان بوده که محمد به ایشان قول "امان" داده بوده؛ قولی به دروغ، و از روی رذالت و نیرنگ؛ و آن مرد، آن را برملا ساخته بوده. جز این چه می تواند باشد؟!)

شبی، یکی از بزرگان قوم، ایشان را فرامی خواند و سه راه پیش روی ایشان می نهد. نخست می گوید: همه بیرون رویم و به دین محمد در آییم. می گویند: ما شریعتی را بر شریعت موسی نگزینیم. می گوید: اینک چاره ی دوّم: زن و فرزندان را می کشیم، تا اگر شکست خوردیم به دست این مرد و یاران او نیفتند، و از داشته های خود آنچه را که نتوان پنهان نمود، نابود می سازیم، و سپس به یک باره هجوم می بریم؛ یا پیروز می شویم، و شرّ این مرد را از جهان برمی داریم، و یا همه جان می سپاریم. می گویند: چه می گویی؟ از پس زن و فرزند، زندگی به چه کارمان آید؟ می گوید: پس اینک نیک بشنوید: فردا شنبه است و محمد بی گمان است که ما در این روز به هیچ کاری دست نمی یازیم. سحرگاه تاریک، بر او و پیروان اش شبیخون می زنیم، و همه را از دم تیغ می گذرانیم، و جهانی را آسوده می سازیم. یک صدا پاسخ می دهند: ما حرمت شنبه را نمی شکنیم. می گوید: پس اینک خود دانید!

پس از 25 روز، و به روایتی یک ماه، تسلیم می شوند؛ و از محمد می خواهند که بر ایشان ببخشاید. نوشته اند که سعدبن معاذ را، که رئیس اوس بود و همپیمان بنی قریظه، و در خندق زخم برداشته بود، با حال نزار بیاوردند؛ و قوم به حکم او راضی شدند؛ و او برخلاف انتظار ایشان و قبیله ی اوس، «حکم

داد مردهاشان را بکشند و بقیه را اسیر، و اموال را تقسیم کنند.» (فیاض، 100) محمد فریاد زد: بهخدا، همان حکم کردی که خدای تعالی خواسته بود!

در برخی منابع آمده که اندکی از ایشان بگریختند. به فرمان محمد، دست‌هایشان را از پشت بستند، و سه شب‌ان‌روز در کار نقل اموال ایشان به مدینه بودند. سپس اسیران را آوردند، و به فرمان محمد، در بازار مدینه چاهی بکنند؛ محمد بر خاک چاه نشست، و علی و زبیر تمامی ایشان را سربریدند، و در چاه افکندند. شمار کشتگان، در تاریخ یعقوبی 750 نفر، و در /تاریخنامه‌ی طبری/ 800 تن آمده. فیاض، می‌نویسد: «عده‌ی کشتگان را از 600 تا 900 نوشته‌اند.» (ص100).

پیش از آغاز به کشتار، از محمد می‌پرسند: با کودکان نرینه چه کنیم؟ پاسخ می‌دهد: بنگرید، هر که را موی زهار برآمده، بکشید!

اگر اسلام راه ما را، در رسیدن به پاسخی برای «چرایی و چگونگی شکست‌مان» نبسته بود، هرگز نمی‌توانست «دین» ما ایرانیان گردد. راه "پرسش" را می‌بندد، چون "پاسخ" به‌گونه‌ی پیکانی خراشکاف، به سوی خود او نشانه رفته است. چگونه می‌بندد؟ -با کشتار، کتاب‌سوزان، و از میان برداشتن هرگونه به‌خودآمدن و پرسش.

چند نکته و موضوع بسیار مهم و درخور درنگ در این فاجعه، این واقعه‌ی هولناک - که جان انسان را از درد هزاربار می‌میراند- وجود دارد که بدان می‌پردازم:

1. با تأمل در روایات، این موضوع به‌خوبی آشکار می‌شود که این قوم گرفتار آمده در سلطه‌ی مخوف اهریمن، از پیمان خود با محمد عدول نکرده بوده‌اند؛ و آنچه به ایشان نسبت داده شده، تمهیدی است (از جانب محمد، یا بازگویندگان اولیه، و یا نویسندگان) به منظور کاستن از زشتی بی‌شرمانه و فرسنگ‌ها به‌دور از مروّت انسانی رفتاری که از «رحمة للعالمین» سرزده است. (هم‌چنان‌که در واقعه‌ی یهود بنی‌نضیر -و البته، آن‌جا مشخصاً شخص محمد- یاوه‌ی «خیانت، و سوء قصد» را می‌سازد). درحالی‌که واقع امر این است: پس از آن‌که محمد با نیرنگ، جبهه‌ی متحد احزاب را از هم‌می‌پاشاند، نمی‌خواهد وقت تلف کند!

2. ممنوعیت -حدّاق- اخلاقی "کشتن اسیر" موضوعی نیست که ابداع دنیای متمدن امروز باشد. از قدیم‌ترین ایام، و نزد تمامی جوامعی که حتی اندکی از وضع توحش دور شده بوده‌اند، کشتن اسیر، امری زشت و مذموم بوده. از همین‌روست که حتی محمد که هیچ قانون و قاعده‌ی اخلاقی و انسانی‌یی را حرمت نمی‌نهد، برای قربانیان خود، "جرم جنگی بالفعل" می‌تراشد.

3. پیش از پرداختن به زشتی کشتار، سری به درون قلعه -در روزهای محاصره- بزنیم؛ آن‌جا که یکی از سران قوم، به ارائه‌ی راه‌های سه‌گانه می‌پردازد. چه‌اندازه انسانیت و شرافت و بزرگواری و پای‌بندی که در پاسخ‌های قوم نهفته است! حتی در شرایطی که جان خود را در معرض فنا می‌یابند، حاضر نمی‌شوند باورهای قلبی خود را رها کنند. باید توجه داشت که صرف اقرار زبانی، ایشان را در امان می‌داشته (اگرچه به احتمال قوی، محمد برای دست‌اندازی بر ثروت‌های ایشان، از حلقوم خداوند قادر متعال خویش آیه‌ای به‌درمی‌کشیده!)؛ اما ایشان از آن روی برمی‌تابند؛ حتی وقتی از سوی یکی از بزرگان خودشان مطرح می‌شود! سپس، پاسخ ایشان به راه کار دوم، تا مغز استخوان انسان را آتش می‌زند و خاکستر می‌کند: از پس زن و فرزند، زندگی به چه‌کار آیدمان!

و اما، در پاسخ به راه کار سوم، گمان نمی‌رود بتوان کسی را یافت که ایشان را -در عین ستایشی که سزاوار آن‌اند- درخور ملامت نشمرد. اما جای ملامت نیست. ما، همه، آلودگان هیولای دروغ‌ایم؛ هزاروچهارصد سال در آوار شوم دروغ زیسته‌ایم، و نمی‌توانیم معنای سخن ایشان را دریابیم، که می‌گویند: مباد که "حرمت سبت" را بشکنیم!

به یادمان بلند آن بزرگ پای‌بندان "راستی" درود!

و بپردازیم به سایر وجوه نمودگاری شرارت و رذالت و وقاحت قدسی رسول رحمت:

4. شیوهی الهی رسول‌الله این بوده که زنان و دختران را، پیش روی شوهران و پدران — پیش از کشتن ایشان—، بین غازیان خویش بخش می‌کرده؛ و البته، بنا به حکم الهی، پنجیک از هر نوع غنیمتی، از آن شخص وی بوده.

5. جنایت‌کارترین وحشیان تاریخ نیز، در کشتار چُنین شیوه‌ای نداشته‌اند، که در میان بازار شهر چاه بکنند، و خود بر خاک آن بنشینند، و تیغ به دستانی -از آن دست که اوصافی چون "سفاک" و "بی‌رحم" و نظیر این‌ها، در باره‌شان بی‌معنا می‌نماید- همه را، یک‌به‌یک سر بریده و در چاه افکنند. و باید دانست که این شیوهی الهی، بی‌دلیل نبوده. می‌خواستند زهرچشم بگیرد: از دیگر یهودیان، از به‌اصطلاح «منافقان»، از سراسر جزیره‌العرب تا هر جایی که اخبار هولناک این شرارت الهی برسد، و هم‌چنین از خود پیروان!

6. کشتن کودکان.

به‌واسطه‌ی شرایط اقلیمی، در سرزمینی چون عربستان، در حدود سنین 11-9 سالگی، موی زهار کودکان می‌روید؛ اما ما 13-14 ساله می‌گیریم. افزون بر آن‌که در روایات مربوط به این فاجعه، لفظ "کودک" به‌کاررفته، جای آن هست که پرسیده شود: کودکی 11-10 ساله یا تازه‌نوجوانکی 14-13 ساله، حتی به فرض خواست و انگیزه‌ی جنگ، آیا اصلاً قادر به برداشتن سلاح بوده؟!

از آن‌جاکه عامه‌ی مردمان اسیر اسلام، و بلکه عامه‌ی مردم جهان، به کتب تواریخ و فتوحات اسلامی، و «سیره‌النبی» دسترسی ندارند، و به فرض دسترسی، اهل خواندن آن نیستند، و متأسفانه در سرتاپای جهان، در هر جایی به‌نوعی و به دلایل خاص، در کتاب‌هایی که برای مطالعه‌ی خوانندگان عادی به‌نگارش درمی‌آید، این‌گونه فجایع اسلامی بازتاب نمی‌یابد، بیشترین‌ه‌ی مردمان جهان، و به‌ویژه اسیران اسلام، از این افتخارات محمدیه بی‌خبرند. باید کتاب‌ها نوشته شود، و اکنون با توجه به امکانات گسترده‌ی فیلم‌سازی، فیلم‌ها تهیه شود تا چهره‌ی اهریمن برملاگردد؛ شاید همّت عمومی بشری برای محو آن از جهان پدیدآید.

جنایات محمد و دین الهی او، به‌هیچ‌وجه منحصر به این چند فقره نبوده و نیست. سراسر زندگی ده‌ساله‌ی وی در مدینه، به کشتار و شرارت گذشته است. دکتر فیاض، در نخستین عبارات مربوط به «سال ششم هجرت» می‌نویسد: «در این سال فعالیت جنگی زیاد بوده و دسته‌های لشکر برای سرکوبی طوایف باغی، تعاقب دزدان و گرفتن کاروان‌های قریش دائماً در حرکت بوده‌اند...» (ص 101) چه قدر شگفت‌انگیز و جالب. «راهزن»ی به تعاقب «دزد»ان می‌پردازد! انگار «گرفتن کاروان‌ها» چیز دیگری است و دزدی محسوب نمی‌شود!!

شاهکار دیگری از این جنس را بخوانیم: «در این هنگام دسته‌ای از بنی‌فزاره به نزدیک مدینه تاخت آوردند و ماده‌شتری چند از گله‌ی خاص پیغمبر که در محلّ غابه به‌چرا بود، ربودند. پیغمبر با اعلام "الفرع" مسلمانان را تجهیز فرمود و لشکر در محلّ ذی‌قرد جمع شده به تعاقب دزدان رفتند و شترها را پس‌گرفتند.» (همان، ص 102)

اما ای‌کاش شرارت‌های نبی اکرم به راهزنی محدود می‌شد. راهزنی، کمترین و کم زیان‌ترین شرارت محمد بوده. محمد آمده بود تا «مکارم اخلاق را به‌پایان رساند»؛ آمده بود تا راهزنی و کشتن انسان و تصاحب زن و فرزندان مردمان را، که تا پیش از او —اگرچه به‌گونه‌ای بسیار محدود و وقوع می‌یافت- در شمار زشت‌ترین و ناپسندترین کارها بود، به خونا ب «رحمت الهی» بشوید، و از آن «فضیلت» بسازد!

محمد، سرانجام پس از ده‌سال خون‌ریزی دم‌به‌دم و شرارت مدام، پس از فتح مکه، و پس از زیر فرمان آوردن سرپای جزیره‌العرب، پس از آن‌که به هدف غارت و تصاحب سرزمین‌های رومی، برای فرزند پسر خوانده‌ی پیشین‌اش، أسامه‌بن‌زید، به دست خویش لوا می‌بندد، به بستر می‌افتد، و می‌میرد؛ اما هیولای



مهیبی که او، با به‌کارگیری تمامی استعداد اهریمنی و ضد بشری‌اش، به هزار و یک شیوهی سراپا شرارت و رذالت و وقاحت آفریده است، به‌راهمی‌افتد تا این‌بار نه سرزمینی خشک و بی‌حاصل و کم‌جمعیت، بلکه آبادترین سرزمین‌های متمدن جهان آن‌روزگار را در خون و کشتار و مرگ و ویرانی و تباهی و هرزگی و ددمنشی غرقه سازد. و از جمله‌ی اصلی‌ترین این سرزمین‌ها، ایران، سرزمین نگون‌بخت ماست.

اوضاع سیاسی ایران، از مرگ خسرو پرویز (627 م.) تا آغاز پادشاهی یزدگرد (632 م.)، یعنی درست مقارن با پنج‌سالی که محمد کار تصرف یترب را به پایان برده بود، و سلطه‌ی شوم‌اش را بر دیگر مناطق جزیره‌العرب می‌گستراند، دچار آشفتگی آشکاری بود. در این مدت کوتاه، یازده تن (و اگر شهربراز را هم در شمار آوریم دوازده تن) بر تخت پادشاهی نشسته بودند، که از آن‌میان تنها پادشاهی شیرویه دوسال و چند ماه دوام کرده بود، و پادشاهی پوران‌دخت یک سال و چهارماه؛ و آن دیگران، سلطنت‌هایی بسیار کوتاه داشتند. عامل عمده‌ی این وضع آن بود که شیرویه برادران خود را - از بیم دعوی پادشاهی - قلع و قمع کرده بود. اما مدت کوتاه پنج‌سال نمی‌توانسته است آشفتگی‌یی چندان ژرف و گسترده که مدعیان ادعا می‌کنند پدیدآورده باشد.

با تاج‌گذاری یزدگرد، که به‌گونه‌ای نمادین در آتشکده‌ی پارس - در استخر - که «آتشکده‌ی اردشیر» خوانده می‌شد، انجام گرفت، آشفتگی‌ها پایان یافت؛ اما این درست زمانی بود که تازیان محمد، برای غارت ایران، عزم جزم کرده بودند.

روایات مغرضانه، که اگرچه در پاره‌ای از گزارش‌های کهن نیز دیده می‌شود [21]، به‌گونه‌ای که در چند دهه‌ی اخیر، ذهن ما ایرانیان را انباشته است، عموماً دست‌کار پژوهندگان غربی است؛ و سپس به دلایلی - که بدان خواهم پرداخت -، چنان دل‌پسند ما واقع می‌شود که همه مروّجان باورمند آن می‌شویم. اگر نگویند روایت / شاهنامه / را، به دلیل غلبه‌ی روح ایران‌پرستی بر کلیت آن، نمی‌توان پذیرفت، باید بگویم که در آن چیزی از گونه‌ی سستی و ناتوانی بازتاب ندارد؛ بلکه کاملاً برعکس، در بردارنده‌ی نکاتی است بسیار باریک در پاسخ به چرایی شکست، که در ادامه بدان خواهم پرداخت.

حتی با نگاهی شتاب‌زده نیز می‌توان دریافت که نیاکان سرافراز ما، تا آن‌جا که در توان داشته‌اند، در برابر هیولای مخوف اسلام ایستاده‌اند. به‌گونه‌ای دیگر نیز می‌توان این راستینه را چونان چکادی سترگ پیش چشم یافت؛ بی‌آن‌که نیازی به حتی مطالعه‌ی سرسری گزارش‌ها بوده باشد. و آن، صرف‌توجه به عنوان مشترک گزارش‌هاست: فتوحات!

اما، شگفتی این‌جاست که بسیاری از ما، نه‌تنها با چنین استدلال‌های ساده (و البته بسیار استوار)، بلکه حتی با استناد به انبوهی از اسناد کهن نیز، نمی‌خواهیم از آنچه به عنوان "حقیقت" در ذهن داریم، دست برداریم. برای‌شخص خالی‌الذهن، دو گزارش، یکی از / شاهنامه / (فردوسی) و دیگری از / تجارب‌الامم / مشکویه‌ی رازی (320-421 هجری قمری) بسنده خواهد بود تا تصویر و تصویری راستین از "پورش اسلام" و ایستادگی دلیرانه‌ی ایرانیان، در ذهن او نقش بندد. گزارش / شاهنامه / بیرون از دو نامه‌ی رستم فرخ‌زاد، یکی به برادرش، و دیگری به سعد و قاص، و نیز نامه‌ی سعد به رستم، و هم‌چنین شرح مربوط به رفتن یزدگرد به سوی خراسان، و سرانجام مرگ او -، در آنچه به گزارش عینی نبردها مربوط باشد، بسیار کوتاه و فشرده است. و این، بی‌دلیل نیست. حفظ، و بعدها ثبت و ضبط گزارش‌ها، گویا به‌طور کلی و عمده، در اردوی دشمن غالب انجام گرفته. تأمل در متن گزارش منبع دوم (/ تجارب‌الامم /) این نکته را به‌روشنی آشکار می‌سازد. اما بعید نیست که ما نیز گزارش‌هایی داشته‌ایم؛ بلکه با تأمل بر کلیت موضوع، می‌توان یقین داشت که چنین بوده؛ اما هرگز مجال ثبت و ضبط، و مآلاً حفظ و نگهداری و انتشار، نیافته است. گزارش مشکویه‌ی رازی، به ویژه از جنگ چهار روزه‌ی موسوم به "قادسیه"، اگرچه آشکارا مستند به گزارش‌های اردوی غالب می‌نماید، لبریز است از شرح و توصیف پایمردی‌ها و دلاوری‌های ایرانی.

اگر به راستی چنان بوده که مدعیان یاهوسرا القا می‌کنند، نباید به بیش از همان نبردهای آغازین که بیشتر از گونه‌ی راهزنی‌های آغازین رسول‌الله بود، و در حوالی حیره، در مرزهای ایران رخ داده بود- نیازی می‌بود؛ تا چه رسد به قادیسیه و جلولا و نهاوند و...!

برای شرم‌نمده‌ساختن یاهوبافان (البته اگر چیزی از گونه‌ی "شرم" در ایشان باشد) به سخنی که در گزارش مشکویه، از عمر نقل شده، بسنده می‌کنم. و این، پس از پیروزی مسلمین در دومین یورش بزرگ ایشان است، در جلولا.

بهتر می‌بینم که نخست پاره‌هایی از عبارات مشکویه را، در وصف جنگ مزبور، نقل نمایم: «... پارسیان این‌بار، خارهای آهنی به کار بردند. سویی را هم برای تاختن نهادند. پس از همان سو بیرون شدند و بر مسلمانان تاخت بردند. نبردی سخت کردند. در هیچ نبردی، نیز در نبرد شب زوزه‌کشان [لیلة‌الهریر] [22]، چنان جنگیده بودند. جز این‌که این جنگ تندتر و شتابان‌تر بود. نه تازیان و نه پارسیان، در هیچ جنگی چنان ندیده بودند. پیکان‌ها را همه انداخته بودند و نیزه‌ها را همه بشکسته بودند و آنک، دست به شمشیر و تبرزین برده بودند...» (ص 328)

«در آن روز، از پارسیان صد هزار، یا بیش از صد هزار تن کشته شدند. چنان‌که دهانه‌ی آن هندک و پس و پیش آن، از کشتگان پوشیده شد. و از همین‌روی بود که جنگ جلولا را "جَلُولاءِ الوقیعه" نامیدند.» [23]

«دستاورد‌های جنگ جلولا، همچون دستاورد‌های جنگ تیسبون [=مداین]، در میان سپاه اسلام بهر شد. گویند: سی‌هزار هزار در میان تازیان بهر شده بود که پنج یک آن شش هزار هزار بود. زنان گرفتار را نیز بهر کردند که بگرفتندشان و برای ایشان بزیابند.» (ص 329)

و اینک، پاره‌ی مورد نظر؛ حاوی سخن عمر: «بزدگرد همین‌که از شکست سپاه ایران در جلولا آگاه شد، از حلوان به کوهستان [=جبل] رفت و قعقاع به حلوان آمد. گشودن جلولا و فرود آمدن قعقاع در حلوان را به عمر بنوشتند و درباره‌ی پی‌گرفتن بزدگرد و یاران‌اش، از وی بارخواستند. عمر گفت: "دوست داشتم که در میان سواد و کوهستان [=جبل] دیواری از آتش بود، که نه پارسیان به سوی ما آیند و نه ما سوی پارسیان رویم. از ریف [24]، همان سواد ما را بس، که من تندرستی مسلمانان را از خواسته‌ای که به‌جنگ گیریم بیشتر می‌خواهم."» (ص 329)

یک فقره‌ی دیگر نیز نقل کنم که هم‌چنان حاکی از هراس عمر از ایرانیان است؛ و این، گویا پس از قادیسیه، و پیش از جلولا واقع شده است:

علاء حضرمی که از سوی ابوبکر و سپس عمر، کارگزار بحرین بوده، به چشم و هم چشمی با سعد و قاص که در قادیسیه پیروز شده و خسروان ایران را برانداخته (!)،- سپاه برمی‌گیرد و بی‌روادید عمر، از دریا می‌گذرد و در کرانه‌ی پارس پیاده می‌شود. اگرچه با کشتاری سخت - «که پارسیان پیش از آن چنان کشتاری در سپاه خویش ندیده بودند» (ص 334)- بر ایرانیان پیروز می‌گردد، هنگامی که به آهنگ بصره بیرون می‌آید، کشتی‌ها را غرق شده می‌یابد، و راه بازگشت را مسدود. «سُهرک را دیدند که همه‌ی راه‌ها را بر مسلمانان بسته است. پس در آن گیرودار اردو زدند و در آن پناه گرفتند.» (ص 334)

«عمر از کار علاء خبر شده بود و بدانست که وی بدان‌سوی آب، سپاه فرستاده است. ازین‌رو، از چنان پیشامدی، از پیش بیمناک بود. پس بر علاء سخت خشمگین شد و فرمان برکناری‌اش را بنوشت و برای وی فرستاد و بیمش داد. به وی دستوری داد که از همه‌ی کارها بر او گران‌تر بود. به وی نوشت: "با یاران زیر فرمانت به سعد بپیوند، که سعد بر تو سالار است."» (ص 334)

کار ساده و پیش‌پاافتاده‌ای نیست که کسی بتواند از "شرارت"، "فضیلت" بسازد! و محمد توانسته بود. توانسته است. محمد توانسته بود (و توانسته است) دزدی و راهزنی را به "نبرد مقدس"، اموال مردمان

را به "مال پاکیزه‌ی خویش"، و زن و دختران مردمان را به "دست‌آورد الهی" بدل سازد. در دست‌گاه اهریمنی محمد، شرارت، برترین فضیلت‌ها بود (و هست)؛ و شخص، هرچه شرورتر، برتر!

از مدعیان، و باورمندان نظریه‌ی بی‌شرمانه و شوم و نفرت‌انگیز «اضمحلال ایران ساسانی، و عدم مقاومت در برابر اهریمن» می‌پرسیم: آیا این همه هراس خلیفه‌ی زیرک‌سار و کارکشته‌ی اسلام، آن هم پس از شکست‌های بزرگی که به پیکره‌ی پایداری ایران وارد آورده‌اند، دلیل‌اش همان «پوسیدگی و بی‌دفاعی، و اصولاً بی‌رغبتی ایرانیان به دفاع» بوده؟! گمان نمی‌کنم در اثبات نادرستی و بی‌بنیانی این کژانگاره‌ی می‌شوم، به استدلال و استناد بیش‌تر نیاز باشد. صدا البته، "لجاج" یکی از ویژگی‌های ذاتی - یا نسبتاً ذاتی - شده‌ی عنصر ایرانی، در این دوران هزار و چهارصد ساله‌ی آرایش اهریمنی، و به‌ویژه در سده‌ی اخیر، به‌شمار می‌رود! و ما را با فرقه‌ی لجوج کاری نیست. فقط برای کسانی می‌نویسم که توانسته‌اند و می‌توانند - از همه مهم‌تر: می‌خواهند - که برای یکی از حیاتی‌ترین پرسش‌های معماگونه‌ی مرتبط با فروماندگی تاریخی، و دخیل مؤثر در باززایی ایران و ایرانی، به پاسخی چنان‌که باید دست‌یابند.

اینک، در پی‌گیری پژوهش درازدامن خویش، به نقطه‌ای رسیده‌ایم که باید بپرسیم: «پس، بهراستی چرا از اسلام شکست خورده‌ایم؟»

اما پیش از پرداختن به این فراز نهایی، می‌بایست بر دو موضوع - یا به عبارتی دو مجهول - تاریک نگه داشته شده و تاریک مانده، پرتوی از روشنایی افکند.

1. چرا و چگونه هیولای اسلام، راه ما را به پاسخ راستین این پرسش، فرو بسته است؟
2. چرا و چگونه تا پیش از امروز، نتوانسته‌ایم و نمی‌توانسته‌ایم به این پرسش، و بسی پرسش‌های دیگر، بیندیشیم؟

نخست این توضیح را ضروری می‌دانم که اگر بنا به آموختاری از یکی‌دوسه تن معدود پژوهندگان روزگاران، در مورد اسلام، از واژه‌های «اهریمن»، «هیولا»، «هیولای قدسی»، و مانند آن بهره می‌جویم، به‌هیچ وجه از سر شوخی متعصبانه، یا هوس‌بارگی واژگانی نیست؛ هم‌چنان‌که آن بزرگان نیز از روی شوخی و هوس چنین نگفته‌اند و نمی‌گویند. این، از «اسلام‌شناخت»ی مبتنی بر / اوستا، متون کهن زرتشتی، و تأملات ژرف در تاریخ و سیرت محمد، قرآن، و مجموعه‌ی اسلام برآمده است. \*اسلام، برخلاف آنچه بیشترینه‌ی ما می‌پنداریم، یک‌مشت باورها، شعارها، و قواعد و شرایع و شعائر نیست. این، تنها ظاهر اسلام است. اسلام، موجودی است زنده، و دارای هستی اندام‌وار پیچیده؛ هستی‌ی که شالوده‌ی آن را "مرگ" تشکیل می‌دهد. دیو مهیب و هیولای منفوری است که با ساز و کار پیچیده‌ی خود، انسان‌ها را، از نقاط ضعف ایشان می‌بلعد، و ایشان را به‌صورت تفاله‌هایی، وابسته و پیوسته، قی می‌کند؛ و چنانچه به‌گونه‌ی عادی خوراک نیابد، به شیوه‌های شگفت‌آوری که نمونه‌های اجرایی آن را، از نخستین روزهای حضور نماینده‌ی آن در یثرب، تا به امروز، به‌وفور می‌توان یافت، زمینه‌ی حیات انسان‌ها را، به‌گونه‌ی باتلاقی برای - صرفاً - روییدن "ضعف‌های بشری" درمی‌آورد.\* در رویارویی آن با انسان‌ها و جوامع انسانی است که می‌توان به هستی زنده، زیرک‌سار، و کاملاً حسابگر آن پی‌برد. با این همه، چنانچه خواننده‌ای این تعابیر را دوست نداشته باشد، می‌تواند همه را به‌گونه‌ی ایدئوگرام (هزارش) محسوب نماید، و به‌جای همه‌ی آن‌ها، از قرائت واحد «اسلام» یا «اسلام ناب محمدی» بهره جوید!

اگر اسلام راه ما را، در رسیدن به پاسخی برای «چرایی و چگونگی شکست‌مان» نبسته بود، هرگز نمی‌توانست «دین» ما ایرانیان گردد. راه "پرسش" را می‌بندد، چون "پاسخ" به‌گونه‌ی پیکانی خراشکاف، به سوی خود او نشانه رفته است. چگونه می‌بندد؟ - با کشتار، کتاب‌سوزان، و از میان برداشتن هرگونه به خود آمدن و پرسش. کسی نمی‌توان یافت که این دعای اسلامی را شناسد یا نشنیده باشد، که: «خدایا، ما را، حتی برای لحظه‌ای، به خود وامگذار!».

پس از کشتارهای هولناک نخستین، با ثبت و ضبط گزارش کاملاً حساب‌شده‌ی کشتارها، به گونه‌ای که از جمله نمایان‌گر تلاش بی‌حاصل ما بوده باشد، راه ما را به سوی پاسخ بسته است. گزارش کشتارها، تنها تا حدی مجاز بوده است که نشانگر "ضعف کفر"، و "قدرت الهی اسلام" بوده باشد. آنچه در وصف کشتارهای بی‌امان، بر قلم برخی گزارشگران رفته، که از آن می‌توان پی به "شرارت قدسی اسلام" بُرد، از آن‌جاکه مجال برای طرح مجزاً، و بیرون از بافتار کلی گزارش‌ها به آن داده نمی‌شده، عملاً بی‌زیان محسوب می‌شده. با این حال، تا آن‌جا که توانسته‌اند از نشر و گسترش آن جلوگیری کرده‌اند.

وقتی امروزه بدون در نظر گرفتن دو امکان کاملاً جدید (یعنی زیستن برخی از زخم‌خوردگان اسلام، در کشورهای آزاد، و اینترنت)، در هیچ‌یک از کشورهای تحت سلطه‌ی اسلام، چه حکومتی رسماً اسلامی بر آن حاکم باشد چه نباشد، کسی توان و یارا و اجازه‌ی تألیفی به‌گونه‌ی "صرف کنار هم چیدن پاره‌های مربوط به گزارش‌های کشتارها" را ندارد، چگونه می‌توان پذیرفت که در دنیای قدیم، چنین راهی برای رسیدن به پاسخ، میسر بوده؟!

آیا در کلیت هزارساله‌ی اخیر (که اسلام علاوه بر سلطه‌ی سیاسی-نظامی، سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی ذهنی-شبه‌فرهنگی خود را بر ایران گسترده)، حتی یک نمونه کتاب می‌توان سراغ کرد که در آن، نویسنده، فی‌المثل آمار از کل کشتگان ایران ارائه کرده باشد؟

و این همه در حالی است که متأسفانه پایداری ما در برابر اسلام، حتی به‌گونه‌ای محدود، و در مناطقی از سرزمین‌های ایرانی نیز، از سده‌ی چهارم به این‌سو، دیگر مجال نیافته است. اندک‌اندک خسته شده‌ایم، و اسلام را -به‌ویژه بعد از پروژه‌ی به‌ظاهر پیروزمندانه‌ی "عرفانی‌ساختن دین"-، خواهناخواه، به‌عنوان دین خویش پذیرفته‌ایم.

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره نموده‌ام، در آثار برجای‌مانده‌ی سده‌های چهارم و پنجم به‌این‌سو، جز /شاهنامه/ کتابی نمی‌یابیم که نویسنده-مؤلف، در آن، از درون جبهه‌ی اسلام به موضوع ننگ‌ریسته باشد. انسانی که در جبهه‌ی اسلام موضع گرفته، چگونه می‌تواند در پی پاسخی برای «چرایی و چگونگی شکست ایران» برآید؟

و اما، آن‌گاه که در اثر آشنایی با مغرب‌زمین، و سپس‌تر: آگاهی‌یافتن‌مان از گذشته‌های تابناک و پُرافتخار تاریخی خویش، و به‌ویژه دوران هخامنشی و اشکانی (که سرگذشت‌شان در آثار خودی، به‌کلی محو بوده [25])، سر برمی‌داریم تا در پی‌جویی علت فلاکت کنونی خویش، از گذشته‌ی خود، به‌ویژه در نقطه‌ی انقطاع آن، در اثر یورش اسلام، پرسش کنیم، دست‌های مهربانانه‌ای به میدان می‌آید تا پاسخ درست را -محض لله، و نوره‌کشیده- به ما نشان دهد؛ مبدا بی‌راهه برویم: «علت شکست ایران از اسلام، این بود که در اثر جنگ‌های ایران و روم، رمقی برای ایرانیان نمانده بود؛ و از سوی دیگر، مردمان از ستم و فساد شاهان و موبدان به تنگ‌آمده بودند...»

و تا برسیم به احمد شاملو (که پُرآب‌و‌تاب‌ترین پیکر‌بندی این نظریه‌ی یاوه را به نمایش می‌گذارد)، هر پژوهنده‌ی دلاور انیرانی و ایرانی، به نشر و القاء گسترده‌ی آن مدد رسانده، و چیزی از ادراک قدسی خود بر آن افزوده است!

علت شکست ما از اسلام هیچ نیست جز «توان غیر قابل وصف اسلام»؛ توانی که از حوزه و چارچوب توان‌های بشری فراتر می‌رود، تا رسماً با «توان اهریمن» پیوند جسته، مانندگی و یکسانی یابد.

محمد توانسته بود از عرب، که به‌تازگی و اندکی پیش از ظهور شوم وی، از مرحله‌ی توحش و راهزنی و جنگ‌های قبیله‌ای (فرضاً) عبور نموده، به عرصه‌ی مدنیته‌ی مبتنی بر "بازرگانی" راه‌یافته، و به تدوین قواعد و قوانین بایسته‌ی این زندگانی نوین پرداخته بود، هیولایی بسازد که هیچ نیرویی توان ایستادگی در برابر آن را نداشته باشد.

در چشم ما ایرانیان، عرب هنوز همان راهزن بی‌شرم و خون‌خواری می‌نماید که به سرزمین ما تاخته، و بنیان‌های تمدنی ما را برانداخته است. برای نمایاندن چهره‌ی عرب پیش از مسخ، اسناد و شواهد بسیار

در دست است. ابن‌خلدون وصفی به‌دست داده از تنگی معیشت قبیله‌ی "مضر"، که بنا به گفته‌ی خود او، وصف کلی مردمان حجاز است. می‌نویسد:

«هیچ‌گاه به نعمت‌ها و فراوانی... سرزمین‌های آباد دست‌درازی نمی‌کردند، و اغلب انواع کژدم‌ها و خبزدوک می‌خوردند، و به خوردن علهز افتخار می‌کردند؛ و آن پشم شتر است که آن را روی سنگ با خون درمی‌آمیزند و می‌پزند.»

(/مقدمه‌ی ابن‌خلدون/؛ ترجمه‌ی فارسی، جلد اول، ص 391)

با وجود این تنگی معیشت، از جوانمردی و مهمان‌نوازی بادیه‌نشینان، بسیار سخن رفته است.

نکته‌ی بسیار مهمی که در کار محمد - که توانست از چُنین مردمان قانع و بُردباری، پیکره‌ی اندام‌وار هیولای مهیب "شرارتِ قدسی" را شکل بخشد- نباید از نظر دور داشت، این است که هرگز ایشان را به‌صراحت و آشکارا، به غارتِ سرزمین‌ها، و دست‌یابی به ثروت‌ها و زنان و دختران مردمان، دعوت نکرده است. چه‌بسا اگر چُنین می‌کرد و چُنان می‌گفت، او را لحظه‌ای زنده نمی‌گذاشتند.

محمد، از سویی طعم این شرارت‌ها را، چُنان نهفته و ریزریز به کام ایشان می‌چشاند که خود بدان پی نمی‌برند، و از سوی دیگر: «وصفِ لذات و زیبایی‌های ایران و روم (بخش‌های غربی میان‌رودان، شام، و سرزمین‌های حاشیه‌ی شرقی مدیترانه) را، به قالب آیاتی در توصیفِ بهشت، می‌آرید؛ و بدین‌وسیله، نیروی محرکه و محرّضه‌ای بسیار توانمند و مدام فعّال را، در ناخودآگاهِ عربان تعبیه می‌کند.» [26]

کار ساده و پیش‌پاافتاده‌ای نیست که کسی بتواند از "شرارت"، "فضیلت" بسازد! و محمد توانسته بود. توانسته است. محمد توانسته بود (و توانسته است) دزدی و راهزنی را به "نبرد مقدّس"، اموال مردمان را به "مال پاکیزه‌ی خویش"، و زن و دختران مردمان را به "دست‌آورد الهی" بدل سازد. در دستگاه اهریمنی محمد، شرارت، برترین فضیلت‌ها بود (و هست)؛ و شخص، هرچه شرورتر، برتر! و مردمنمایانی این‌گونه دگرگون و بلکه وارونه‌گشته، به سرتاپای جزیره‌العرب یورش می‌بردند، و مردمان آن سرزمین، راهی جز "تسلیم" (=اسلام) یا "مرگ" نداشتند؛ و از آن‌جاکه تسلیم تفاوت چندان با مرگ نداشت، جز کسانی که مرگ را از ذلتِ "تسلیم" برتر می‌شمردند، دیگران به‌ناچار به دین محمد درمی‌آمدند؛ و به محض بهر‌مور شدن از "سهم" غارتِ دیگرانی که در یورش این بالای آسمانی، به سرنوشت اندکی پیشتر ایشان دچار می‌شدند، طعم لذیذِ «غنیمت»، ایشان را نیز به همان "هیولاهای یثربی" بدل می‌ساخت. و اگیر شرارت! معمّایی در کار نیست...

پس از مرگ محمد، بیشترینه‌ی این "بمزور مسلمان کرده‌شدگان" سر برتافتند و از پیمان بیرون شدند. ابوبکر، یار دیرین محمد - که به سرکردگی راهزنان قدسی رسیده بود-، لشکریانی برای سرکوبِ ایشان، به هر سوی روانه کرد. از سوی دیگر، دستگاه فرمان‌روایی محمد، به مذاق دیگرانی نیز خوش آمده بود؛ و این‌جا و آن‌جا، پیامبرانی به‌پاخواستند. پیامبرانی با همان ابزارهای سه‌گانه: کلامی نامعمول و نامعقول، وعد و وعید، و شمشیر خون‌بار! یمامه، که در میانه‌ی یثرب و مرزهای شاهنشاهی ایران قرار داشت، مرکز یکی از این پیامبران بود. لشکریان ابوبکر، پس از سرکوبِ این غائله، به‌گونه‌ای -چه‌بسا- اتّفاقی، به برخی مناطق مرزی ایران، دست‌اندازی‌هایی نمودند؛ و این، به انگیزشی دامن زد که محمد (پس از سلطه‌ی کامل بر یثرب) بارها تیغ‌داران گرسنه‌ی خویش را بدان وعده داده بود: ثروت‌های سرزمین‌های خسروان. هم‌چنین، کسانی از قبیله‌ی بکر بن وائل، که «از مدّت‌ها پیش از اسلام، در کناره‌ی فرات مسکن داشتند... در هر فرصتی، بر آبادی‌های آن‌جا، که در دستِ ایران بود، تاخت می‌آوردند، و هروقت که مورد تعقیب قرار می‌گرفتند به داخله‌ی عربستان می‌گریختند.» (فیاض، ص 142). منّی بن حارثه، یکی از سران راهزن این قبیله، به مدینه می‌رود و ابوبکر را سبّا آگهی‌دادن از ضعفِ نیروهای مرزی ایران-، برمی‌انگیزد؛ و ابوبکر یکی از خون‌ریزترین تیغ‌داران خود -خالد بن ولید- را برای این کار روانه می‌کند، و منّی را زیر فرمان او قرار می‌دهد. (همان)

مشکل ما، تنها در همین حد بوده. اگر دچار نابه‌سامانی داخلی نبودیم، و در همان آغاز کار، پیش از آن‌که درندگان محمدیه مزه‌ی غارت از سرزمین‌های ایرانی را بچشند، لشکری قوی به سوی مدینه روانه می‌شد، کار تمام بود. اما این غفلت ناگزیر اولیه، به همین جا خاتمه می‌یابد، و پس از به‌پادشاهی‌نشستن یزدگرد، در مدتی بسیار کوتاه، همه‌ی امور سر و سامان می‌یابد. اما، دیر شده است. بوی خون تازه، درندگان الهی را مست کرده است. پس از مزمز کردن خون در یورش‌های کوچک و محدود، این بار با تمامی توان خویش، به سوی ایران یورش می‌آورند؛ و نبردهای خونین قادیسیه، جلولا، نهاوند، و... روی می‌دهد؛ و تجاوز و سلطه و شرارت، به گونه‌ای آشکار و خون‌بار، دویست‌سال، و به‌گونه‌ای دیگر - پوشیده و لبریز ذلت-، تا به امروز، ادامه می‌یابد.

در جبهه‌ی اسلام، شبه‌مردمانی گردآمده‌اند که هیچ‌چیز برای از دست دادن ندارند. اما، این، همه‌ی توان ایشان نیست؛ ایشان از قانونی پیروی می‌کنند که در آن تنها یک فرمان دیده می‌شود: غارت کن! برای مسلمان، انصاف، شرم، جوانمردی، و حرمت هستی دیگران، همه و همه بی‌معناست. و در جبهه‌ی ایران، مردمانی ایستاده‌اند که مورد یورش این هیولای تشنه‌ی خون قرار گرفته‌اند. همه‌ی هستی‌شان در معرض نابودی است.

در قادیسیه، به روایتی سی‌ماه (شاهنامه/)، و به روایات دیگر سه یا چهارماه، دو لشکر روبه‌روی هم می‌مانند. گفت‌وگوهایی درمی‌گیرد، پیک‌ها می‌آیند و می‌روند؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. سپه‌سالار ایران، رستم فرخ‌زاد، نخست در این خطا به‌سر می‌برد که این دشمنان عجیب را با دشمنان رسمی و دیرینه‌ی ایران، یعنی رومیان - یا حتی ترکان - می‌سنجد؛ اما به‌زودی، با سخنانی که رد و بدل می‌شود، درمی‌یابد که این بار نه با دشمنی بشری، که با اهریمن روبه‌روست. در نامه‌ای که به برادرش می‌نویسد (پس از آن‌که از پیش‌نهاد تازیان می‌گوید، که گفته‌اند «از قادیسی تا لب رودبار را به شهریار وامی‌گذارند، به‌شرطی که برای ایشان به شهری که بازارگاه دارد راهی بکشایند، تا چیزی که می‌خواهند بخرند و بفروشند؛ و جز این، فزونی نمی‌جویند، و ساو و باژ می‌پردازند، و از شهنشاه فرمان می‌برند؛ و حتی حاضرند گروگان بسپارند» [و به‌نظر می‌رسد که این نیرنگ‌واره در شرایطی بوده که در انتظار نیروی کمکی بوده‌اند؛ و یا به هر دلیل دیگر، از رویارویی پرهیز داشته‌اند])، می‌گوید:

چنین است گفتار، کردار نیست  
جز از گردش کژ پرگار نیست

...  
بزرگان که با من به جنگ اندرند  
به گفتار ایشان همی ننگرند  
چو میروی طبری و چون ارمنی  
به‌جنگ‌اند با کیش آهرمنی

و پیش از این، در آغاز نامه نیز آمده است:

گنه‌کارتر در زمانه من‌ام  
ازیرا گرفتار آهرمن‌ام

این «دیو» و «اهرمن» خواندن، به‌هیچ‌روی از وجه «دشنام» یا «توصیف شاعرانه» نیست؛ بلکه توصیفی است بر مبنای باورهای عمیق ایرانی، که در آن انسان (همکار اهوره‌مزدا) و اهریمن، در تقابل با یکدیگر قرار دارند. همچنین، آن‌جا که در نامه‌ی یزدگرد به مرزبان طوس - از تازیان با عنوان «مارخوار اهرمن‌چهرگان» یاد می‌شود، دشنام در میان نیست. «مارخوار» (که به‌سادگی، و در نگاه نخست، می‌تواند به «مار و سوسمار خوردن» تازیان اشاره داشته باشد)، شاید بنا به باور کهن، که: «مار به‌مرور زمان، و با خوردن مارهای بسیار، از ده‌ها می‌شود»، کنایه از «اژی‌دهاک» باشد. و این، با توجه به معنای اصلی واژه‌ی «چهر/چهره»، یعنی «نژاد»، نیز تأیید می‌شود. و بنا به اساطیر ایرانی، اژی‌دهاک،

ریده‌ی اهریمن است؛ یعنی مولود او (چرا که اهریمن، زادگان خویش را، به این‌طریق بر پهنه‌ی هستی فرومی‌ریزد). بنابراین، به‌احتمال‌قوی، یزدگرد با این بیان، ظهور دوباره‌ی «اژی‌دهاک» و یا انبوهی از «ریدگان اژی‌دهاک» را در نظر دارد. (خواننده را به این نکته توجه می‌دهم که در «چامه‌ی شاه‌بهرام ورجاوند»

[http://photos1.blogger.com/blogger/276/1285/1600/shahbahram\\_com\\_1024.1.gif](http://photos1.blogger.com/blogger/276/1285/1600/shahbahram_com_1024.1.gif)

نیز، از تازیان با عنوان «زادگان دروج» یاد شده.)

طی نامه‌هایی که ردّ و بدل می‌شود، و با تأمل در کردار دشمن، رستم درمی‌یابد که اینان – اگرچه در آغاز چنان پنداشته- گرسنگانی به تنگ‌آمده نیستند که بتوان با سیرکردن‌شان، ایشان را بازگرداند؛ هم چنان که مانند رومیان، به انگیزه‌ی معلوم "تصرف شهری از نواحی مرزی دو کشور" نیامده‌اند، تا بتوان با جنگی کاملاً حساب‌شده، و نهایتاً با پیمان صلحی، به انگیزه‌ی ایشان پایان یا پاسخ داد.

جنگ‌هایی که ایرانیان تا آن‌زمان دیده، تجربه کرده، و می‌شناخته‌اند، همه و همه، جنگ‌هایی بوده با دشمنی "معقول"، و به انگیزه و درخواستی مشخص. جنگ‌هایی که در آن جز خود "جنگ"، چیز منفوری وجود نداشته؛ و از جمله، پیامدهای آن، بر مردمان عادی مناطق جنگ آوار نمی‌شده. در یک کلام، رستم درمی‌یابد که اینان در پی "چیزی" نیامده‌اند؛ اینان، برای تصرف و غارت "همه‌چیز" آمده‌اند. اینان آمده‌اند تا جوی خون راه‌بندازند؛ از کشته پشته سازند؛ اسیران، و سپس مردمان عادی شهرها و روستاها را از دم تیغ بگذرانند؛ به زنان و دختران، پیش روی شوهران و پدران ایشان، -قربۀ الی‌الله- دست‌درازی کنند؛ در میدان‌های جنگ، برای آن‌که تا سال‌ها سال بعد، یادمانی هول‌انگیز برجای بماند، دارها برپا کنند؛ آسیاب‌ها به خون مردمان بگردانند؛ کتاب‌ها و کتاب‌خانه‌ها را آتش‌زنند؛ و چشمه‌ساران زندگی را، با مرگ بینارند و کور سازند. اینان، پیک مرگ‌اند؛ و رسولان خون و کشتار.

وقفه‌ی نسبتاً طولانی پیش از درگرفتن جنگ، اگر از جانب تازیان مسلمین، به هر دلیل، نشانه‌ای از پرهیز، و یا نیرنگ بوده باشد، از جانب رستم فرخ‌زاد، بی هیچ تردیدی، تنها به منظور یافتن راهی برای پیشگیری از جنگ و ویرانی و تباهی بوده است. و آن‌گاه که تلاش خود را بی‌حاصل می‌یابد، کارزاری دلیرانه می‌آغازد.

در /شاهنامه/، بیتی از زبان او، پس از گفت‌وگو با مغیره، و خواندن نامه‌ی سعد و قاص، آمده است:  
اگر سعد با تاج شاهان بُدی  
مرا رزم و بزم وی آسان بُدی

این بیت، به روشنی نشان می‌دهد که لشکر اهریمن به‌هیچ‌روی از جنسی نبوده که نیروی کارآزموده‌ی نظامی، حتی نیرویی با توان شگرف سپاه مردانه و دلاور ایران، با آن برآید. علت شکست ما، نه ناتوانی ما، که «توان اهریمنی» اسلام بوده. مجموعه‌ای از «عطش بی‌پایان رسیدن به بهشت» (در هردو رویه‌ی این‌جهانی و آن‌جهانی آن؛ اگرچه، اصل، قطعاً رویه‌ی این‌جهانی آن بوده؛ و رویه‌ی آن‌جهانی، صرفاً به‌گونه‌ی مدد‌دهنده و به‌پیش‌برنده‌ی درونی عمل می‌کرده است) + عزم جزم + قساوت مطلق + شرارت قدسی و ردالت الهی؛ تنیده در پیکره‌ی هولناک هیولایی، که «همه‌تن‌مرگ» گویاترین وصف اوست. [27]

و اما، بزرگ‌ترین تحریف در تاریخ رویارویی ما، آن‌جا رخ می‌دهد که اغلب، جنگ را، حدّاکثر ظرف مدت کوتاهی بیست-سی سال خاتمه‌یافته می‌انگاریم؛ درحالی‌که کشتارهای هولناک اهریمن، و ایستادگی‌های شگفت‌انگیز ما، بیش از دویست سال به‌درازا کشیده، و تنها پس از شکست مازیار و بابک (225 و 223 ه. ق.)، و آخرین بارقه‌ی متفاوت آن در خیزش یعقوب لیث (265 ه. ق.)، وجه آشکارا نظامی آن به‌پایان رسیده است.

عبدالحسین زرین‌کوب بر کتاب خود که پیرامون دویست و چند ده‌سال آغازین پس از یورش و چیرگی اهریمن نوشته، نام «دو قرن سکوت» می‌نهد؛ درحالی‌که در این دوران، ایران غرق خون و کشتار و فریاد و خروش بوده است.

و این جنگ، که بیش از یازده سده، و به‌ویژه در هزارساله‌ی اخیر، تقریباً به فراموشی سپرده شده بود، با یورش دوباره‌ی نطفه‌ی خالص اهریمن به سرزمین‌مان ایران، به حیاتی‌ترین موضوع هستی تاریخی و امروزمین ما بدل گشته است...

بهرام اسکندری میانه  
بیست‌ویکم دی‌ماه 1388

کتاب‌هایی که در نگارش این رساله، از آن بهره برده‌ام:  
/آثارالباقیه/، ابوریحان بیرونی، ترجمه‌ی فارسی: اکبر داناسرشت  
/از زبان داریوش/، هاید ماری کخ (ترجمه‌ی پرویز رجبی)  
/اوستا، کهن‌ترین سرودهای ایرانیان/ (گزارش و پژوهش و نگارش: جلیل دوستخواه)  
/ایران در زمان ساسانیان/، کریستن سن (ترجمه‌ی رشید یاسمی)  
/بهار و ادب فارسی/، ملک‌الشعرا بهار (به‌کوشش محمد گلبن)  
/پژوهشی در اساطیر ایران/، مهرداد بهار  
/تاریخ اسلام/، دکتر فیاض  
/تاریخنامه‌ی طبری/ (تصحیح محمد روشن)  
/تجارب‌الامم/، مشکویه‌ی رازی (ترجمه‌ی ابوالقاسم امامی)  
/ترجمه‌ی تفسیر طبری/ (سده‌ی چهارم هجری قمری)  
/چامه‌ی شاه‌بهرام ورجاوند/ (کتاب نیست؛ اما به هزار کتاب می‌ارزد!)  
/داستان‌های بیدپای/، محمد بن عبدالله بخاری (ترجمه-نگارشی از متن عربی)  
/کليله و دمنه/؛ تصحیح خانلری-روشن)  
/دو قرن سکوت/، عبدالحسین زرین‌کوب  
/دیوان ملک‌الشعرا بهار/  
/شاهنامه/، چ امیرکبیر (2537)  
/شاهنامه/، چ ژول مول (جیبی، در هفت مجلد)  
/شاهنامه‌ی کهن/ (ترجمه‌ی فارسی /غرر‌السیر/ ثعالبی)  
/کليله و دمنه/، نصرالله منشی (تصحیح مجتبی مینوی)  
/مدایح بی‌صله/، احمد شاملو  
/مقدمه‌ی ابن‌خلدون/ (ترجمه‌ی فارسی: محمد پروین گنابادی)  
/نگرانی‌های من/، احمد شاملو؛ سخنرانی در هشتمین کنفرانس مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران، دانشگاه کالیفرنیا، برکلی - آوریل 1990. نشر: مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران (سیرا)، ژوئن 1990- نیوجرسی.

سایت‌ها و وبلاگ‌ها:

آرامش دوستدار

ایران‌روشنان

اندر تاریکای زبان پارسی

فردای روشن

کیهانگشت

علی سجّادی، مقاله

سایت خمام - مقاله‌ی منوچهر جمالی



## پابریک‌ها:

- [1] در برخی از دیگر متن‌های بازمانده‌ی پهلوی -از جمله بُندَهش- نیز، اشاراتی دیده می‌شود. در /پژوهشی در اساطیر ایران/، در نقل این فراز، پاره‌هایی حذف شده است! (رک: ص 186) باید دید که در اصل ترجمه‌ی بندَهش -از استاد مهرداد بهار-، آمده یا نه.
- [2] /بهار و ادب فارسی/؛ ج 1، ص 97. (نشر نخست مقاله: مجله‌ی مهر، 17-1316)
- [3] بهار این قصیده‌ی پهلوی را، به قالب قصیده‌ی فارسی نیز گزارش نموده (دیوان، ج 1، ص 15-614)، و در آنجا نیز این بیت را نیاورده؛ و افزون بر آن، از آوردن یک بیت دیگر نیز خودداری نموده است!
- [4] مهرداد بهار، ترجمه‌ی کامل آن را در یادداشت‌های /پژوهشی در اساطیر ایران/ (ص 9-198) آورده. زرین‌کوب در /دو قرن سکوت/ (ص 122) آورده؛ با حذف سه بیت از آخر. متأسفانه زرین‌کوب این چامه‌ی بی‌مانند را، که فریاد رسای ایران و ایرانی است، به «ناله‌ی جانسوز زرتشتی ایران‌دوستی» فرومی‌کاهد!
- بنا به آگهی زرین‌کوب -در پابریک همین صفحه-، صادق هدایت نیز، ترجمه‌ای از این قطعه را، در مجله‌ی سخن، سال دوم، انتشار داده است.
- [5] به‌گمان‌ام هر ایرانی باید این دو تاریخ خجسته را همواره به‌یاد داشته باشد؛ همراه با این دو نام: انکتیل دو پرون فرانسوی، در 1771 ترجمه‌ی /اوستا/ را در پاریس منتشر کرد؛ و گ. ف. گروته‌فند آلمانی، در 1802، موفق شد نخستین نشانه‌های خط میخی فارسی باستان را شناسایی کند! (به‌ترتیب، رک: جلیل دوستخواه؛ اوستا، کهن‌ترین سرودهای ایرانیان؛ پیشگفتار، ص چهل‌ونهم و پنجاه. و: هاید ماری کخ؛ /از زبان داریوش/؛ ترجمه‌ی پرویز رجبی، ص 26 و 27)
- [6] این نظریه از من نیست؛ و متأسفانه مجاز نیستم از قائل آن نام ببرم!
- [7] بنگرید به این نوشته از استاد منوچهر جمالی: ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی  
[http://www.khomam.com/Books/azadi\\_haghe\\_enteghad/azadi\\_1.htm](http://www.khomam.com/Books/azadi_haghe_enteghad/azadi_1.htm)  
[http://www.khomam.com/Books/azadi\\_haghe\\_enteghad/azadi\\_1.htm](http://www.khomam.com/Books/azadi_haghe_enteghad/azadi_1.htm)
- [8] جخ امروز از مادر نزاده‌ام... (امدایح بی‌صله؛ ص 58)
- [9] نولدکه (و همچنین گابریلی) بخش‌هایی از «باب برزویه» را، افزوده‌ی ابن‌مقفع دانسته‌اند. (رک: /ایران در زمان ساسانیان/، چاپ هفتم، 1370، صفحه‌های 554، 555، 573) آرامش دوستدار بدون کمترین بحث و اشاره، به‌گونه‌ای بدیهی، به «باب برزویه» به‌عنوان اثری از ابن‌مقفع استناد می‌جوید! (از جمله، رک: [سایت آرامش دوستدار <http://www.aramesh-dustdar.com>] مقاله‌ی «حقیقت اعتقاد <http://www.aramesh-dustdar.com/index.php/article/63>»)
- [10] در کتاب /ایران در زمان ساسانیان/، ص 148 و بعد، به وجود نظم طبقاتی در دوره‌ی اشکانی اشاره شده (ص 151، سطر آخر)؛ اما راجع به دوران هخامنشی سخن نرفته. باید به پژوهش‌های مربوط به این دوران مراجعه نمود.
- [11] پژوهش درباره‌ی "دیوان" در زمره‌ی بایسته‌های جدی امروزین ماست؛ اما، این‌جا، کاملاً بیرون از بحث ما قرار می‌گیرد.
- [12] در اصل باید «آسروانان» بوده باشد.
- [13] /ایران در زمان ساسانیان/، ص 150.
- [14] /پژوهشی در اساطیر ایران/، ص 490.
- [15] /شاهنامه/، پادشاهی کسری نوشین‌روان. در داستان "لشکرکشیدن کسری به روم، و وام‌گرفتن از بازرگانان" (در چاپ ژول مول، ج 6، ص 259).
- [16] /کلیده و دمنه/، نصرالله منشی؛ تصحیح مجتبی مینوی، ص 44. و در ترجمه-نگارش محمد بن عبدالله بخاری: «پدر من از جمله‌ی مبارزان و سواران بود؛ و مادر من از جمله‌ی بزرگان گویندگان حکمت بود به دانش...» (داستان‌های بیدپای، ص 57).
- [17] در چاپ ژول مول (ج 6، ص 259) آمده:

پیمبر به اندیشه باریک بود  
بیامد به شهری که تاریخ بود

نگارنده «تاریک» را بی‌معنا و نامربوط می‌یابد، و آن را سببی هیچ شکی- تصحیف «تازیک» می‌داند. توجه به فضای داستان -که در حوالی مرزهای "روم" می‌گذرد، مؤید این تصحیح قیاسی است. ضمن آن‌که در ابیات پیشین (صص 8-257)، از "عموریه" و "حلب" سخن رفته:

بیامد ز عموریه تا حلب  
جهان شد پر آشوب و بانگ و جلب  
سواران رومی چو سبدهزار

حلب را گرفتند یکسر حصار

حلب شد به کردار دریای خون

بدیهی است که منظور شهری است از شهرهای عربی یا عرب‌نشین شاهنشاهی ایران. در چاپ امیرکبیر (پنجم، 2537؛ ص 472) «نزدیک» آمده. چه‌بسا کاتبی «تاریک» را بی‌معنا یافته؛ یا اگر «تازیک» بوده، آن را نمی‌شناخته، و -شاید- خلل قافیه (!) نیز در آن سراغ کرده؛ و فی‌المجموع، آن را به «نزدیک» (که به‌هیچ‌وجه نادرست نیست؛ آنا این‌که فردوسی چنین نگفته) شُدُرُسْنَا فرموده!

[18] /نگرانی‌های من/، احمد شاملو؛ سخنرانی در هشتمین کنفرانس مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران، دانشگاه کالیفرنیا، برکلی - آوریل 1990. نشر: مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران (سیرا)، ژوئن 1990- نیوجرسی؛ ص 41 و ص 44.

[19] پژوهنده‌ی آگاه زمانه، علی سجادی، در بخشی از مقاله‌ی بسیار ارزنده‌ی خود -«خشونت و دروغ، بُن‌مایه‌های اسلام است.»-، به بهترین گونه‌ی ممکن، به رسواسازی این دعوی سخیف پرداخته است. (رک:

<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=1>  
<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=2>  
<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=3>  
<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=4>  
<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=5>  
<http://archives.keyhangasht.com/critiques/issue-000564-05062007-081009/index.php?page=6>

(مقاله را این‌جا

[http://fanarooz.blogspot.com/2010/04/blog-post\\_766.html](http://fanarooz.blogspot.com/2010/04/blog-post_766.html)

نیز می‌توانید بخوانید.)

[20] یادآوری این نکته ضروری است که به دلیلی کاملاً آشکار، در بیشترین منابع، تنها از یک‌بار "تغییر قبله" سخن رفته! قبله‌بودن کعبه در سیزده‌سال نخست اسلام را کتمان کرده، و نوشته‌اند که قبله از آغاز تا سال دوم هجرت "بیت‌المقدس" بوده؛ درحالی‌که بیت‌المقدس، تنها در یک دوره‌ی کوتاه قبله بوده: مقارن هجرت، یا بلافاصله پس از وقوع هجرت، تا ماه شانزدهم یا هجدهم بعد از هجرت! شرح دقیق و بسیار جالب توجه این قبله‌گردانی‌ها را می‌توانید در جلد نخست /ترجمه‌ی تفسیر طبری/، صص 110-111 بخوانید. (این‌جا

<http://bahrameskandari-me.blogspot.com/2010/02/blog-post.html>

[21] ازجمله در /غررالسیر/ ثعالبی: «یزدگرد جوان هنگامی به پادشاهی رسید که از دولت ساسانیان جز نیمه‌جانی نمانده بود. دل‌ها پراکنده، گروه‌ها پاشیده و کارها ناسامان شده بود...» (ترجمه‌ی سیدمحمد روحانی؛ با عنوان شاهنامه‌ی کهن، انتشارات دانشگاه مشهد، چاپ اول، 1372، ص 411)

[22] «لیلة‌الهریر» [=شب زوزه‌کشان]، نامی است که -گویا مسلمان- به شبی داده‌اند که با پایان‌یافتن سوّمین روز نبرد خونین قادسیه (روز عماس) فرا رسیده؛ و در تمام درازای شب، جنگ ادامه داشته، و «جز غریو و خروش از دو سپاه شنیده نمی‌شد» (تجارب، ص 307). روز بعد، رستم کشته می‌شود، و با شکست ایرانیان، درفش کاویان به دست لشکر اهریمن می‌افتد.

[23] جلوع‌الوقیعه -جلوع: نام‌جای آن جنگ؛ و سپس خود آن جنگ. نیز، با «جَلَل» [=پوشانید] هم‌ریشه و هم‌معنی است. وقیعه: آسیب یا زخم سختی است که بر یک سوی جنگ فرود می‌آید. (نیز نگاه کنید به طبری 5: 2460). (پابریگ از مترجم، دکتر ابوالقاسم امامی. ص 329)

[24] ریف (که مترجم آن را بی‌توضیح رها کرده) در این‌جا به‌معنی «زمین آبادان، زمین با کشت و درخت» است. (رک: لغت‌نامه)

[25] از هخامنشیان، تنها «دارا» (دارای، داراب) در آثارمان به‌جای بوده -که همان داریوش سوّم باشد-؛ و از اشکانیان، فی‌المثل در /شاهنامه/، جز چند بیتی دیده نمی‌شود. از پادشاهان هخامنشی -به‌اندازه‌ای که بتوان آن را اسم‌برد به‌شمار آورد- گویا تنها در /آثارالباقیه‌ی ابوریحان نام برده شده؛ و آن نیز، چیزی نیست که به‌تنهایی برای آگاهی ما کارساز باشد. جالب آن‌که ابوریحان آن‌جا که جدول ملوک ایران را، از روی کتب اهل مغرب می‌آورد (و این، جدولی است که در آن نام چند تن از شاهان هخامنشی آمده: دارای ماهی اول، کورش، قمبوزس، دارای‌ثانی، اخشیویوش بن دارا، اردشیر بن اخشیویوش، ...)، می‌گوید که احتمالاً «ملوک ایران را با عمال ایشان در بابل روی هم‌رفته نام برده‌اند...»! (ترجمه‌ی داناسرشت؛ ص 151)

[26] رک: مقاله‌ی «پوستال مرگ» (وبلاگ ایران‌روشنان <http://iranrowshan.blogspot.com>)

[27] «همه‌تن‌مرگ» وصفی است که در /اوستا/، برای اهریمن آمده: اهریمن همه‌تن‌مرگ! (ازجمله، بنگرید به: وندیداد، فرگرد یکم.)

[26] رک: مقاله‌ی «پوستال مرگ» (وبلاگ ایران‌روشنان)

[27] «همه‌تن‌مرگ» وصفی است که در /اوستا/، برای اهریمن آمده: اهریمن همه‌تن‌مرگ! (ازجمله، بنگرید به: وندیداد، فرگرد یکم.)

درفش کاویانی



<http://derafsh-kavivani.com/parsi/>

